

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# بار دیگر، شهری که دوست می داشتیم

نادر ابراهیمی

تهران، انتشارات روزبهان، ۱۳۷۰

چاپ اول: ۱۳۴۵ - چاپ یازدهم: ۱۳۷۸

به این شهر سوگند می خورم

و تو - ساکن در این شهری

و سوگند به پدر، و فرزندان که پدید آورد

که انسان را در رنج آفریده ایم...

قرآن کریم - سوره ی بلد



باران

رؤیای

پاییز

... بخواب هلیا، دیر است. دود، دیدگانت را آزار می‌دهد. دیگر نگاه هیچ‌کس بخار پنجره‌ات را پاک نخواهد کرد. دیگر هیچ‌کس از خیابان خالی کنار خانه‌ی تو نخواهد گذشت. چشمان تو چه دارد که به شب بگویی؟ سگ‌ها رؤیای عابری را که از آن‌سوی باغ‌های نارنج می‌گذرد، پاره می‌کنند. شب از من خالی‌ست هلیا. گل‌های سرخ می‌خک، مهمان رومی‌زی طلایی‌رنگ اتاق تو هستند. اما گل‌های اطلسی، شیپورهای کوچک کودکان. عابر در جست‌وجوی پاره‌های یک رؤیا، ذهن فرسوده‌اش را می‌کاود. قماربازها تا صبح بیدار خواهند نشست و دود دیدگانت را آزار خواهد داد. آن‌ها که تا سپید صبح بیدار می‌نشینند، ستایش‌گران بیداری نیستند. رهگذر، پاره‌های تصورش را نمی‌یابد و به خود می‌گوید که به همه‌چیز می‌شود اندیشید، و سگ‌ها را نفرین می‌کند. نفرین، پیام‌آور درماندگی‌ست و دشنام، برای او برادری‌ست حقیر...

هلیا! بدان که من به سوی تو باز نخواهم گشت. تو بیدار می‌نشینی تا انتظار، پشیمانی بیافریند. بگذار تا تمام وجودت تسلیم‌شدگی را با نفرین پیامیزد. زیرا که نفرین، بی‌ریاترین پیام‌آور درماندگی‌ست.

شب‌های اندوه‌بار تو، از من و تصویر پروانه‌ها خالی‌ست.

ملخ‌های سبز رنگ، به تصرف بوته‌های پنبه آمده بودند. صدای آب‌های به زهر آلوده‌ای را می‌شنوم که در هوا گرد می‌شوند و به روی بوته‌ها می‌نشینند. ملخ‌های سبز رنگ، کنار پنبه‌ها بر خاک انباشته شده‌اند. بلوچ‌ها می‌خندند.

دیر است برای بازگشتن، برای خواندن تصنیف‌های کوچه و بازار،

برای بوییدن کودکانی گل‌ها...

هلیا! برای خندیدن، زمانی‌ست بی‌حصار و گریزا.

آیا هنوز می‌انگاری که من از پای پنجره‌ات خواهم گذشت؟ یا کنار پله‌ها خواهم نشست؟ من جیب‌های کهنه‌ام را از بادام‌زمینی پر می‌کنم و فریاد می‌زنم: هلیا! بیا برویم توی باغ قصر بگردیم!

پنجره باز می‌شود. تو می‌خندی.

- هنوز عصرانه نخورده‌ام. کمی صبر کن!

برمی‌گردی و یک نان مربایی بزرگ از پنجره‌ات می‌اندازی پایین. من روی هوا آن را می‌گیرم و تو باز می‌خندی. با لیوان چای می‌آیی کنار پنجره و با دهان پر چیزهایی می‌گویی که من نمی‌فهمم.

- باباجانت کجاست؟

- رفته سری به پنبه‌ها بزند. امسال ما خیلی پنبه داریم.

- می‌دانم هلیا.

... بازگشت من به شهر، بازگشت من به سوی تو نیست. سگ‌های خانگی، مرز میان  
آشنایی و بیگانگی هستند. در تمام طول شب آن‌ها بیدار می‌نشینند و دود می‌کنند و ورق‌ها  
را دست‌به‌دست می‌دهند. تو در را به هم می‌کوبی و به سوی من می‌دوی. دستت را به من  
می‌دهی و می‌رویم به سروقت ماهی‌ها. بوی مربای تازه‌ی بهارنارنج، فضای گرداگرد خانه را  
پر کرده است.

- شما امسال خیلی مربا درست کردید؟

- نه هلیا، فقط کمی.

- آه... نمی‌دانی مامان امسال چه کار کرده. من گفتم که یک شیشه‌ی بزرگ هم برای تو  
بدهد. مامان خندید و گفت که خودشان درست می‌کنند.

من سرم را تکان می‌دهم و یک پروانه‌ی کوچک سبز رنگ را نشانت می‌دهم.

- چه لباس نازکی پوشیده. نیست هلیا؟

امسال هنوز بهارنارنج نخریده‌ایم. مادر! چرا امسال بهارنارنج نخریده‌ایم؟ شبکورها تا پشت  
پنجره می‌آیند. گاهی به شیشه می‌خورند و دایه‌آقا از خواب می‌پرد.

- دایه‌آقا! چرا امسال بهارنارنج نخریده‌ایم؟

باران بوی دیوارهای کاهگلی را بیدار کرده است.

کنار پل، مردی آواز می‌خواند.

و یک مرد، برای گریستن به خانه می‌رود.

زمین، عابران پایان شب را می‌مکد. گل‌ها کفش‌ها را سنگین می‌کند.

مادر چرا امسال بهارنارنج نخریده‌ایم؟ یکی نیست که به من جواب بدهد؟ بین مادر هلیا  
چه کار کرده! بوی مربای بهارنارنج توی حیاط پیچیده... مادر حرف بزن! بگو که گناه بزرگ  
پسرت را بخشیدی! بگو که آسوده خفته‌ای و صدای مرا می‌شنوی!

- من می‌خواهم بروم با هلیا بازی کنم.

مادر می‌گوید که او باز می‌رود به قصه‌های شبکورها پیش گوش بدهد.

- باور کن مادر! من زبان شبکورها را می‌فهمم. زبان همه‌ی پرنده‌ها. من زبان خرگوش‌ها را

هم می‌فهمم.

- بله، تو این را خیلی وقت است که می‌گویی. اما کاری کن که با آنها حرف بزنی. فهمیدن کفایت نمی‌کند. هلیا مگر من نخواستم که تمام ماجرا را از آغاز تا انجام برای آنها بگویم؟ مگر من به آنها نگفتم که بازگشت، محبت را خراب نمی‌کند؟

- نه، تو فقط نگاه کردی. فقط نگاه کردی و برگشتی از پله‌ها پایین رفتی. در را آهسته بستنی. شاید گریه می‌کردی.

- اما من خواستم... خواستم که هیچ حرفی را نگفته نگذارم. سگ‌ها پارس می‌کردند. آنها جامه‌ی مرا پاره کردند، مرا جویدند، استخوان‌های مرا به دندان کشیدند؛ و آن مرد با چوب‌دست سنگینش - می‌گویند که باباجانت با آن چوب بلوچ‌ها را می‌زند - به روی میز کوبید و نگاه او مرا مصلوب کرد. هرگز، بعد از آن شب، مهلتی برای گفتن آنچه بر من گذشت به دست نیامد. واژه‌ها در من ماندند و در من مذاب شدند و در آن سرمای زندگی‌سوز، واژه‌ها در وجود من بستند. من یازده سال تشنگی گفتن را به این شهر آورده‌ام. رهگذران! به سخنان من گوش بدهید! من پیش از این بارها گفته‌ام که التماس، شکوه زندگی را فرو می‌ریزد. تمنا، بودن را بی‌رنگ می‌کند. و آنچه از هر استغاثه به جای می‌ماند ندامت است.

تو همان‌گاه بود که می‌توانستی روز را در من برویانی. در تو نگریدم و صدای فریاد سگ‌ها شب را در اعماق من بیدار کرد. هلیا! هلیا! در آن لحظه‌های عذاب‌آفرین کجا بودی؟

پیرمرد در میانه‌ی راه چون پرنده بر سنگی نشسته بود و بی‌دلیل می‌خندید. به ما گفت که بنشینیم و با او حرف بزیم. از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم؟ تو در کنار او بر سنگ نشستی و من داستانی گفتم که خنده‌ها را به اشک بدل کرد. گریستن، هلیا، تنها و صمیمانه گریستن را بیاموز!

ما باغچه‌ی کوچکی داشتیم؛ و گل‌های کوچکی که باغبان برای آن آفریده بود. ما گل‌های کوچکمان را آب می‌دادیم. کنار باغچه می‌نشستیم و علف‌ها را از ریشه بیرون می‌آوردیم و دور می‌انداختیم. درختان را می‌گفتیم که سایه بردارند و آفتاب را بگذارند که بر گل‌های کوچک ما بتابد. گل‌ها از یاد بردند که باغبان آنها را کوچک آفریده است. سر کشیدند و بلند شدند. ما نتوانستیم با گل‌ها بجنگیم. ما نتوانستیم آنها را از خاک جدا کنیم. آنها ریشه‌هایی یافتند که ده سال خاک نم‌ناک باغ را مکیده بودند. گل‌ها از درخت‌های بلند و سایه‌بان‌های از برگ نترسیدند. گل‌ها از آن که باغچه کوچک است، باغ کوچک است و دنیا کوچک‌تر از همه‌ی آنهاست نهراسیدند؛ و روزی از راه می‌رسید که: باباجان گفته باغچه را بیل بزنند. گفته که مثل تمام حیاط، آنجا را هم سنگ بگذارند.

- هلیا تو نگفتی که ما آن را دوست داریم؟

- چرا! اما باباجان گفت: این بچه‌بازی‌ها دیگر بس است. تو الآن چند سال داری؟ ها؟ این بازی‌ها برای وقتی خوب بود که تو هفت سال داشتی. تازه همان وقت هم مشق‌هایت را دختر باغبان می‌نوشت. مگر من نمی‌دانم؟

- هلیا تو نباید بگذاری که آن‌ها باغچه‌ی ما را خراب کنند. تو نباید بگذاری! اما اگر یک روز باغبان واقعاً بخواهد این گل‌ها را از بین ببرد ما باید آن‌ها را برداریم و از این‌جا برویم. همه‌جای زمین برای گل‌های ما خاک هست و مهر در خاک، رویدنی‌ست چون گیاه، و خشم، گیاهی رستنی‌ست. تو اصرار می‌کنی که همه‌چیز را به آن‌ها بگوییم.

- آن‌ها که غریبه نیستند.

هلیا! میان بیگانگی و یگانگی هزار خانه است. آن‌کس که غریب نیست، شاید که دوست نباشد. کسانی هستند که ما به ایشان سلام می‌گوییم و یا ایشان به ما. آن‌ها با ما گرد یک میز می‌نشینند، چای می‌خورند، می‌گویند و می‌خندند. «شما» را به «تو»، «تو» را به هیچ بدل می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند که تلقین‌کنندگان صمیمیت باشند. می‌نشینند تا بنای تو فرو بریزد. می‌نشینند تا روز اندوه بزرگ. آن‌گاه فرارسنده‌ی نجات‌بخش هستند. آن‌چه بخواهی برای تو می‌آورند؛ حتی اگر زبان تو آن را نخواسته باشند. و سوگند می‌خورند که در راه مهر، مرگ، چون نوشیدن یک فنجان چای سرد، کمرنج است. تو را نگین می‌کنند در میان حلقه‌ی گذشت‌هایشان. جامه‌هایشان را می‌فروشند تا برای روز تولد دسته‌گلی بیاورند - و در دفتر یادبودشان خواهند نوشت. زمانی فداکاری‌ها و اندرزهایشان چون زورقی افسانه‌ای، ضربه‌های تند توفان را تحمل می‌کند؛ آن توفان که تو را - پروانه‌های خشک‌شده و گل‌های لابه‌لای کتابت را - در میان گرفته است. آن‌ها به مرگ و روزنامه‌ها می‌اندیشند. بر فراز گردابی که تو واپسین لحظه‌ها را در آن احساس می‌کنی، می‌چرخند و فریاد می‌زنند: من! من! من!

باید ایشان را در آن لحظه‌های دردناک بازشناسی. باید که وجودت در میان توده‌ی موج و جوشان سپاس معدوم شود. باید که در گلدان کوچک دیدگان تو، باغ بی‌پایان «هرگز از یاد نخواهم برد» بروید. آن‌گاه دستی تو را از فنا باز خواهد خرید؛ دستی که فریاد می‌کشد: من! من! و نگاهی که تکرار می‌کند: من!

از یاد مران که این‌گونه شناسایی‌ها بیش‌تر از عدوات، انسان را خاک می‌کند. مگذار که در میان حصار گذشت‌ها و اندرزها خاکسترت کنند. بر نزدیک‌ترین کسان خویش، آن زمان که مسیحا صفت به سوی تو می‌آیند، بشور! تمام آن‌ها که دیوار میان ما بودند، انتظار فرو ریختن عذابشان می‌داد. کسانی بودند که می‌خواستند آزمایش را بیازمایند. اما من، از دادرسی دیگران بیزارم هلیا. در آن طلا که محک طلب کند شک است. شک، چیزی به جای نمی‌گذارد. مهر، آن متاعی نیست که بشود آزمود و پس از آن، ضربه‌ی یک آزمایش به حقارت آلوده‌اش نسازد. عشق، جمع اعداد و ارقام نیست تا بتوان آن را به آزمایش گذاشت، باز آن‌ها را زیر هم نوشت و باز آن‌ها را جمع کرد. آن‌چه من می‌شنیدم، آن‌چه می‌گفتند نبود. کلمات در فضا

دگرگون می‌شد و آنچه به گوش من می‌ریخت، با کشنده‌ترین زهرها آلوده بود. در برابر من، زنان، مردان، کودکان، و ابزارها سخن می‌گفتند. شهری مرا سنگسار می‌کرد.

مردم یک شهر مرا دشنام می‌دادند.

شهری که دوست می‌داشتم.

و مردمی که پیش از این، ایشان را بارها ستوده بودم.

تمام راه‌ها به کلبه‌ی چوبی ساحل چمخاله می‌انجامید، و من ایمان داشتم که تو باز خواهی گشت. ایمان، نیاز به آزمون را مطرود می‌داند. شب، غم‌ناک است و باران‌ریز. من می‌آیم پای پنجره‌ات و سنگی به سوی شیشه‌ی پنجره‌ات می‌اندازم. صدای تخت‌خواب را می‌شنوم. آهسته و بی‌صدا پنجره را باز می‌کنی.

- خوابیده بودی هلیا؟

- نه. داشتم فکر می‌کردم.

- پدر مرا از خانه‌اش بیرون کرد. داستان مادرم را شنیدی. خواستم توی شهر اتاقی بگیرم. پدرت چه جنجالی به پا کرده. مردم با من خیلی بد رفتار کردند. دیگر نمی‌توانم این‌جا بمانم. مرا بی‌دلیل تحقیر می‌کنند. پدر گفت که پنج ماه رفتی و یک نامه ننوشتی. هلیا... دیدی که بازگشت همه‌چیز را خراب می‌کند؟ بیا برگردیم به چمخاله. همان‌جا زندگی می‌کنیم. تو به آواز گرگ‌ها عادت می‌کنی.

گرگ‌ها جام شب را می‌شکستند و تو می‌ترسیدی.

اینک انتظار، فرسایش زندگی‌ست. باران فرو خواهد ریخت و تو هرگز به انتظارت کلامی نخواهی داشت که بگویی. زمین‌ها گل خواهند شد و تو در قلب یک انتظار، خواهی پوسید. پدر می‌گوید: «باز با دست‌های گلی، با لباس کثیف... آخ... برو خودت را پاک کن! این‌طور که نمی‌شود سر سفره نشست.» برمی‌گردم و از این‌سوی نرده‌ها تو را می‌بینم که با دامن سرخ کوتاه، از پله‌ها بالا می‌روی. فریاد می‌کشم: «پدر نمی‌گذارد با لباس‌های خاکی سر سفره بنشینم.» و خنده‌های شادمانه‌ی ما از دور به هم پیوند می‌خورد.

شب کنارم می‌نشینی و من با چشم‌های از مشق شب خمار، به دست‌های کوچک تو نگاه می‌کنم و می‌گویم: «هلیا دست‌های تو خیلی کوچک است. من در مشت‌م آن‌ها را خرد می‌کنم.» و تو دست‌هایت را دراز می‌کنی که: «خرد کن! اما نمی‌توانی.» من آن را می‌فشرم. دست‌های تو نرم و نوازش‌گر است. به من لیخند می‌زنی.

- نه... هنوز درد نگرفته.

- می‌توانم گریه‌ات بیان‌دارم. اما دلم می‌سوزد.

- «دروغ می‌گویی! باباجان با دو انگشتش دست مرا خرد می‌کند.» هلیا تو همه‌چیز را خرد و خراب کردی. بیا برگردیم به چمخاله.

آهسته می‌گویی: «تا ببینم.» و پنجره‌ات را آهسته می‌بندی.

... نوشتم که بگذار بازگردم پدر! دیگر مدت‌هاست که آن ماجرا تمام شده. من صورت هلیا را هم فراموش کرده‌ام. آیا تنها، همان‌جا، کنار خانه‌ی ما زندگی می‌کند؟ پدر! یازده سال است که برای او نامه‌ای ننوشته‌ام. یازده سال؟ آیا اعداد دروغ نمی‌گویند؟ پدر! من باغ‌های نارنج شهرم را دوست می‌دارم.

من بوی بهارنارنج‌ها را، آن زمان که زمین را سپید می‌کنند، دوست می‌دارم. من دیگر پیر شده‌ام. زمین کوچک تو به مردی که بازمی‌گردد نیازمند است. بلوچ‌ها می‌خندند. ما از جلوی خانه‌ی ترکمن‌ها آهسته می‌گذریم. آن‌ها با چشم‌های مورب ما را نگاه می‌کنند. زن، همچنان که ما را نگاه می‌کند، فالیچه‌اش را می‌بافد. مردی از کنارم می‌گذرد.

- آقا به این مرد نگاه کنید! آیا او پدر هلیا نیست؟

- ببخشید آقا. من در این شهر کسی را نمی‌شناسم.

هر آشنایی تازه اندوهی تازه است... مگذارید که نام شما را بدانند و به نام بخوانندتان. هر سلام، سرآغاز دردناک یک خداحافظی‌ست. هلیا! پدرت را به یاد می‌آورم. وقتی در پیاده‌روی شهر ما راه می‌رفت، مثل آن بود که درست در وسط خیابان راه می‌رود. و خیابان را برای او آذین بسته‌اند. عابران به او سلام می‌کنند و او سرش را تکان می‌دهد. اما پدرم وقتی از کشت‌گاه می‌آمد، نگاهش خسته بود. مادر لیوان‌ها را با دستمال زبر سپید خشک می‌کند و روی میز، کنار هم می‌گذارد.

- مادر! گرسنه‌ام.

- تو همیشه گرسنه‌ای. باز می‌خواهی بروی پیش هلیا؟ عاقبت یک روز از منزلشان بیرون می‌کنند. هیچ‌کس همسایه‌ی مزاحمش را دوست ندارد.

- مادر! هلیا خودش می‌خواهد. او دوست دارد که با هم مشق‌هایمان را بنویسیم و بعد پروانه‌هایی را که امروز گرفته‌ایم روی تخته‌سیاه سنجاق کنیم و گل‌های خشک را از لای کتاب‌ها بیرون بیاوریم. تو می‌گویی: «گل‌های خشک بویی ندارد. اما آدم این‌طور خیال نمی‌کند.» پدر! بگذار بازگردم. گل‌های خشک به دیگران دروغ می‌گویند. آن داستان، داستان یازده سال پیش بود. ما رفتیم کنار مرداب نشستیم - لحظه‌های گریزا - قایق‌ران خوش‌آواز اهل کجور، کنار قایقش نشسته است. گاه‌گاهی برمی‌گردد و می‌گوید: «نمی‌روید مرداب را ببینید؟ آن وسط خیلی قشنگ‌تر است.» ما عاقبت تصمیم می‌گیریم برویم و میان مرداب برگردیم. قایق‌ران خوشحال می‌شود. دلش می‌خواهد سؤالی بکند. اما نمی‌داند چه‌طور پرسد. چند بار با انگشت‌هایش ما را به خودمان نشان می‌دهد و می‌گوید: «شما... شما دو تا... یعنی شما...» اما بالأخره چیزی نمی‌پرسد. نه هلیا... این تقدیر نبود. این یک انجماد ارادی بود. این



تلخ‌ترین پوزخند اطاعت بود. ما خوب می‌دانستیم که قصرها منزلگاه شبکوران است و من آگاه بودم که آن‌ها چه هنگام پرواز خواهند کرد. دست نرم نسیم چرخش بال‌هایشان به گونه‌هایمان کشیده می‌شد و تو می‌ترسیدی.

باریست که ترس، مغلوب خواهد شد.

قایق‌ران اهل کجور می‌خندد و می‌گوید: «نه آقا، مطمئن باشید! من هیچ‌وقت شما دو نفر را ندیده‌ام. اگر این‌طرف‌ها پیدایشان بشود می‌گویم من همه‌ی مسافران انزلی را می‌شناسم. این‌طور آدم‌ها که شما دنبالشان می‌گردید این‌جا نیامده‌اند. پارسال شاید، ولی امسال نه...»

و ما از جانب دریا - دور از جاده - می‌دویم و با صدای بلند می‌خندیم و آوازی را که او خوانده است تکرار می‌کنیم و فریاد او را می‌شنویم که می‌گوید: هر روز بیایید! به شما خوش می‌گذرد!

سگ‌ها پارس می‌کردند و آن مرد، چوب‌دست سنگینش را به روی میز می‌کوبید. و تو نخواستی؛ نخواستی به پناهگاه دوران کودکی‌ات بازگردی. اکنون که اصوات ناخوش‌آیند آن‌ها در تو فرو می‌ریزد و بیدار نشسته‌ای، به یاد داشته باش که یک مرد، عشق را پاس می‌دارد. یک مرد، هرچه را که می‌تواند به قربان‌گاه عشق می‌آورد. آنچه فداکردنیست فدا می‌کند، آنچه شکستنیست می‌شکند و آنچه را که تحمل‌سوز است، تحمل می‌کند. اما هرگز به منزل‌گاه دوست داشتن، به گدایی نمی‌رود. «یادت باشد که پیراهن‌ها را از روی بند برداری. چون به زودی باران خواهد گرفت. من به چای‌خانه‌ی چمخاله می‌روم تا چیزی برای فردا بیاورم. آب را هم بجوشان.» من باز می‌گردم و می‌بینم که گریه می‌کنی.

- چه شده هلیا؟ چرا گریه می‌کنی؟

- باباجان سرم داد کشید. فرّاش مدرسه آمده بود در منزل، به باباجان گفته بود که من سربه‌هوا هستم. توی مدرسه دنبال پروانه‌ها می‌دوم. سر کلاس با گل‌های خشک‌شده بازی می‌کنم و به حرف هیچ‌کس هم گوش نمی‌دهم.

- عیب ندارد هلیا. تا حالا ده بار به پدر شکایت مرا آورده‌اند. آخر من سر کلاس حواسم پیش پروانه‌های توست. فکر می‌کنم یک روز، توی باغ، وقتی که تو نیستی، پروانه‌ای به بزرگی یک... یک... خیلی بزرگ؛ به قدر آن رومی‌زی گل‌دار اتاق ناهارخوری شما، پیدا کنم. دنبالش بدوم. باید خیلی مواظب باشم که بال‌هایش خرد نشود و او روی بوته‌ی گل‌های آن طرف باغ بنشیند. دو طرف بال‌هایش را بگیرم... اما... ممکن است آن‌قدر بزرگ هم خوب نباشد. دست و پای خیلی زشتی باید داشته باشد. به قدر بادبزن. این‌طور به‌تر است. بگیرم و بدوم طرف منزل شما.

- هلیا... برایت یک پروانه‌ی خیلی بزرگ گرفته‌ام.

پنجره باز بشود و تو به من نگاه کنی... نه... به پروانه نگاه می‌کنی. نیست هلیا؟ بعد فریاد می‌شی و می‌دوی - همیشه صدای پایت را می‌شنیدم و خودت را می‌دیدم که در آستانه‌ی در به من لبخند می‌زنی. همیشه این‌طور بود - چه‌طور خشکش کنیم؟ آوه... بین چه رنگ است!

- مواظب باش بال‌هایش خراب نشود...

خلاصه همه‌اش فکر پروانه‌های تو هستم. مثل این که خوابم می‌برد و آنوقت «خانم» گوشم را فشار می‌دهد.

- کجا هستی؟

- توی باغ خانم! دنبال پروانه می‌گردم.

- «برو بیرون سراغ پروانه‌هایت! تو هیچ‌وقت چیزی نخواهی شد.» آنچه هنوز تلخ‌ترین پوزخند مرا برمی‌انگیزد، «چیزی شدن» از دیدگاه آنهاست - آنها که می‌خواهند ما را در قالب‌های فلزی خود جای بدهند. آنها با اعداد کوچک به ما حمله می‌کنند. آنها با صفر مطلقشان به جنگ عمیق‌ترین و جاذب‌ترین رؤیایا می‌آیند - و ما خردکنندگان جعبه‌های کوچم کفش هستیم. تو کفش‌هایت را که تماماً خیس شده است و آب در آنها صدا می‌کند بیرون می‌آوری و برمی‌گردانی روی ماسه‌ها. ماسه‌ها دو رنگ می‌شود. آب فرو می‌رود و تو کفش‌هایت را دراز می‌کنی به جانب آفتاب.

- اگر نزدیک‌تر باشد زودتر خشک می‌شود.

و ما می‌خندیم.

پدر! از آن خنده‌های کودکانه که داشتیم و زیور زندگی بی‌آرام ما بود، اینک جنبشی نامحسوس بر لب‌های خشک من بر جای مانده است.

پدر! بگذار به شهری بازگردم که نخستین خندیدن‌های شادمانه را به من آموخت و نخستین گریستن‌های کودکانه را.

شهری که مرا به خویش می‌خواند، همچنان که فانوس‌فروش دوره‌گرد، کودکان مشتاق را.

بخواب هلیا! دیر است.

دیگر هیچ‌کس نیمه‌شب بیدارت نخواهد کرد و آهسته نخواهد گفت: «بیداری هلیا؟ بلند شو برویم گنجشک بگیریم!» با آن چراغ‌دستی کوچک زیر درخت‌های نارنج می‌گردیم. گنجشک‌ها شب‌ها نمی‌توانند پرواز کنند. تو می‌لرزی. من دوست دارم که تو در خواب هم با من باشی و ما از مجرمین روزگار نیستیم. ما را به قصاص گناهی که نکرده‌ایم نمی‌سوزند.

- گریه برای چیست هلیا؟ آن روز را یاد هست که کوچک بودیم و به خاطر شکایت فریادش مدرسه می‌گریستیم؟ هلیا به یاد داشته باش که ما از هر آنچه حصارآفرین بوده است گریخته‌ایم. دیگر نه من ده ساله‌ام و نه تو هفت ساله‌ای. من این جمله را بار دیگر نیز به تو گفتم. به ساحل چمخاله می‌رفتیم. آن پیرمرد را دیدیم که چون پرنده بر سنگی نشسته بود. وقتی به من تکیه دادی و گفتم خسته شده‌ای... راه دوری بود، راه سختی بود... گفتم که دیگر نه من ده ساله‌ام و نه تو هفت ساله‌ای؛ اما آتشی نیست که بشود از آن ترسید. تو می‌پرسی از کجا می‌دانم و من جواب می‌دهم که نمی‌دانم. ما هرگز از آنچه نمی‌دانستیم و از کسانی که نمی‌شناختیم ترسی نداشتیم. ترس، سوغات آشنایی‌هاست.

پدر! مردم شهرها را به دلایلشان دوست می‌دارند. پدر هلیا سوار اسب سیاهش می‌شود و ساعت‌ها کنار گل‌های پنبه می‌گردد و به بلوچهایی که آخرین وجین را می‌کنند نگاه می‌کند. و بسیاری از این که آنجا به دنیا آمده‌اند، به زبان محلی صحبت می‌کنند، با هم آشنا هستند و شهر برای آن‌ها میهن کوچکیست آن را دوست می‌دارند.

شهر آواز نیست که رهگذری به یاد بیاورد، بخواند، و بعد فراموش کند.

هیچ‌کس شهری را بی‌دلیل نفرین نخواهد کرد.

هیچ‌کس را نخواهی یافت که راست بگوید که شهرم را نمی‌شناسم.

انسان خاک را تقدیس می‌کند.

انسان در خاک می‌روید چون گیاه، و در خاک می‌میرد.

هلیا! تو مرا از من جدا کردی. تو مرا از رویدن بازداشتی. تو هرگز نخواهی دانست که یک مرد، در امتداد یازده سال راندگی، چه‌گونه باطل خواهد شد. حالیا تو با درخت ریشه‌سوخته‌ای که به باغ خویش بازمی‌گردد چه می‌توانی گفت؟

در انتهای شب، گرگ‌ها سفر می‌کنند.

نرده‌های خانه‌ات تو را از کوچه‌ها جدا می‌سازد. من دیگر در زیر باران تند فروردین و در میان بادهای آذری ننشسته‌ام که بیایی. و من بار دیگر نخواهم گفت: هلیا! گریز، اصل زندگی‌ست.

گریز از هر آنچه که اجبار را توجیه می‌کند.

بیا بگریزیم.

کلبه‌های چوبین، کنار دریا نشسته‌اند.

و ما با مرغان سپید دریایی سخن خواهیم گفت.

ما جاده‌های خلوت شب را خواهیم رفت.

به آواز دوردست روستاییان گوش خواهیم داد.

و به هر پرنده‌ی رهگذر سلام خواهیم گفت.

از عابران نشان یک مهمان‌خانه‌ی متروک را خواهیم گرفت و آن‌ها هرچه بگویند، ما نخواهیم شنید.

- برویم یک خانه‌ی چوبی کنار رودخانه بسازیم. آن‌جا که جنگل و دریا با هم کنار می‌آیند. با چوب‌های خشک، یک کتابخانه‌ی کوچک درست می‌کنیم. می‌توانیم همه‌ی کتاب‌هایی را که دوست می‌داریم داشته باشیم - و یک تخت چوبی. ما هرگز آن‌قدر خسته نخواهیم شد. شب‌ها بیدار می‌نشینی و من با تو از سنگ‌فرش کوچه‌های تنگ، از گِل‌آب جاری زمستان‌ها، و از نسیم بهارنارنج‌های شهری که سال‌ها ساکن آن بودیم، سخن خواهیم گفت. من از راه مدرسه می‌روم به قصر. کتم را درمی‌آورم و پر از بهارنارنج می‌کنم. باغبان را می‌بینم که زیر درخت خوابیده است. برمی‌گردم منزل و می‌گویم: «مادر، این‌ها را مریا درست کن!» مادر می‌خندد و دستش را در میان موهای من فرو می‌برد. اما در چشم‌هایش ستاره برق می‌زند. سریش را برمی‌گرداند و می‌گوید: خیلی کم است. صبر کن پدر برمی‌گردد می‌گوید برود از باغ قصر...

- پدر! چرا امسال بهارنارنج نخریدیم؟

پدر! چرا نامه‌ام را جواب نمی‌دهی؟

من از بلور عطراگین فضا، از چکمه‌های بلند ترکمن‌ها و از آن بخاری دیواری که با تراشه‌های چوب می‌سوخت، با تو سخن خواهم گفت. تو تاقچه‌ها را با گل‌های کوچک جنگلی می‌آرایی و من ماهی‌گیر خوبی خواهم شد.

تو در میان گریه می‌پرسی: امروز چند تا ماهی گرفتی؟

- هیچ.

- تو هرگز ماهی‌گیر خوبی نخواهی شد.

- صبر کن هلیا! من امروز تور نیانداختم. روی ماسه‌ها دراز کشیدم و فکر آن که به دنبلمان هستند و یک روز عاقبت ما را خواهند یافت عذابم داد. آیا - مرا باخبر کن هلیا - هرگز، هرگز به سوی ایشان باز خواهی گشت؟ فردا زمستان خواهد شد. فردا آسمان ابری خواهد بود. فردا باران خواهد بارید. دیگر نه از آب نیم‌گرم دریا خبری خواهد بود و نه از آفتاب. چه روزها که محبوس خواهیم بود. زندان طولانی زمستان و فریاد گرگ‌ها تا صبح.

زمستان سخت و خوفناکی در پیش خواهی داشت.

هلیا من همیشه به این می‌اندیشم که تو در زمستان چه‌گونه خواهی بود. آیا به شکل آن پیرمرد تندچهره‌ی گندم‌گون؟ چه‌گونه خواهی بود آن زمان که برف‌ها به روی زمین نشسته است، و سپیدی، شادی نیست، و اخوردگی همه‌ی رنگ‌هاست؛ رنگ‌هایی که آفتاب‌زدگی را در دوامی محدود، احساس کرده‌اند. ما دست در دست هم، آهسته به میدان بزرگ شهر می‌رویم. کنار خیابان بچه‌ها بازی می‌کنند. توپ آن‌ها می‌دود و جلوی پای ما می‌ایستد.

بچه‌ها فریاد می‌زنند: آقا پیرمرد! آن توپ را بیانداز این‌جا!

و چون پای فرسوده‌ام توپ را می‌غلتاند، آن‌ها خوشحال می‌شوند و دست می‌زنند. آن‌ها دوام محدود شادی‌هایشان را باور نمی‌کنند. آن‌ها به لحظه‌های سنگین ندامت نمی‌اندیشند. برای کودکان، مرگ سوغاتی‌ست که تنها به پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها می‌رسد. نگاه پیر تو چشمان مرا نوازش خواهد داد و ما با آن همه خاطرات و چنان یادهای پرشکوهی، سنگین و آهسته راه خواهیم رفت. در خانه بچه‌ها باز می‌خواهند قصه‌ی ما را بشنوند.

- آقا بزرگ! آقا بزرگ! بعد چه‌طور شد؟ با مادر جان رفتید چمخاله. بعد خودتان یک خانه درست کردید. بعد...

تکرار ماجرا آن‌ها را خسته نمی‌کند. و تو با خشمی مهربان، می‌گویی: «همه‌چیز را نمی‌شود برای آن‌ها گفت. بی‌بندوبار و گستاخ می‌شوند.» تکرار کن! تکرار کن! همه‌ی آن داستان را به خویش باز بگو! زن‌های پیر برای جوان‌ها باز خواهند گفت که این هلیا خانم... آوه... جوانی خیلی عجیبی داشت. شما هنوز هیچ‌کدامتان به دنیا نیامده بودید. و جوان‌ها می‌نشینند و گوش می‌دهند، و احساس می‌کنند که داستان ما، تکرار همه‌ی داستان‌هاست؛ داستان‌هایی که شب‌های بلند خوانده‌اند و ناباوری‌هایشان با آن درآمیخته است. افسوس هلیا که آن رجعت دردناک ما، پایان یک پندار بود.

پایان هر پندار.

تو هنوز گریه می‌کنی.

من ایستاده‌ام و به حرف‌های تو - در میان صوت گریه - گوش می‌دهم.

- خسته شده‌ام. خیلی خسته شده‌ام. این بازی را تمام کن! این‌طور که نمی‌شود زندگی کرد. تو هرگز ماهی‌گیر خوبی نخواهی شد. و فردا زمستان است. زمستانی سخت و طاقت‌سوز.

- هلیا گریه هرگز دردی را درمان نبوده است. تا دم غروب روی زمین مرطوب نشسته بودم و این که چه پیش خواهد آمد عذابم داده بود.

- «کمی چای درست کن! خسته‌ام. تنم درد می‌کند.» هلیا! درد تن، درد روح را سبک‌تر می‌کند. بالش نرم، شراب شب‌های خالی زندگی‌ست. و روزهای جمعه، طولانی، بیهوده، و نفرت‌انگیز است. اما من روزها را چون سکه‌های طلا در خواب، گم کرده‌ام. جمعه رنگی‌ست

مانند همهی رنگ‌ها. مخلوط رنگ‌هاست. تو دو سوی دامنت را باز می‌کنی. زانوهایت خم می‌شود و به سگ‌های ول‌گرد سلام می‌دهی. آن‌ها می‌غرند و تو با احترام به ایشان، از کنارشان رد می‌شوی. و بعد صدای زوزه‌ی آن‌ها بلند می‌شود و دنبال ما می‌دوند. تو فریاد می‌زنی: آفا... آفا! صاحب این سگ‌ها شما هستید؟

- نه، ولی با من آشنا هستند.

مرد می‌آید و روی سر یکی از آن‌ها دست می‌کشد و با پا، محکم به پوزه‌ی آن یکی می‌زند. تو می‌گویی: به‌تر بود پوست مرا به دندان می‌گرفت و این‌طور به خودش نمی‌پیچید.

آن مرد را می‌بینی که سخت دلگیر است.

در هر ضربتی انتظار یک سپاس‌گزاری نهفته است. سپاس‌گزاری هلیا! این باید فریب بدهد. باید روی نوار ذهنی حماقت قدم گذاشت. باید لبخند زد و زانوها را کمی خم کرد؛ اما نه برای سگ‌ها. سگ‌ها خوب‌تر از آدم‌ها نوار حماقت‌هایشان را دریده‌اند. هاری، حد تمرد است. حد گسیختن نوارهاست...

من دست پدرت را نمی‌بوسم هلیا! من زانو نمی‌زنم.

... تو باید زندگی در دشت، در دریا، و در کنار تنها پنجره‌ی روشن روز را می‌آموختی.

در آسمان را چون ستارگان می‌آموختی.

در موج، خطیر، جوشان، کف‌آلود، و وحشی می‌آموختی.

تو باید زندگی کردن را می‌آموختی.

و من خواستم، خواستم که تو را به منزل‌گاه بی‌کران ستارگان، به کنار پنجره‌ی روز بازگردانم. اما سگ‌هایی که پنج ماه تمام گرسنگی کشیده بودند، مرا چون استخوانی مرطوب در میان گرفتند و فریاد زدند...

بخواب هلیا، دیر است. دود دیدگانت را آزار می‌دهد. شب، خالی‌تر از ظرف شام سگ‌های اهلی‌ست. استخوان‌ها زندگی را نمی‌آریند - استخوان‌های خشک. صدای آواز مرد رهگذر در آن سوی باغ‌های نارنج می‌میرد. تو سرت را بلند می‌کنی و دست از نوازش سبزی‌بای کوچکت برمی‌داری. دیگر گریه نمی‌کنی.

- خب هلیا، دیدی که شکایت یک فراش گریه ندارد؟

- بله... اما باباجان می‌گفت که شما از این‌جا می‌روید.

- نه هلیا، نه، سال دیگر ما چاه می‌زنیم. این را پدر خودش دیشب می‌گفت. وقتی چاه

داشته باشیم پنبه‌ها خشک نمی‌شود.

سارها چون پرچم سیاه، بالای قصر موج می‌زنند، و ما به روی چمن‌ها دراز می‌کشیم و به آن‌ها نگاه می‌کنیم. احساس می‌کنیم که پشتمان خیس می‌شود.

- آه... چمن‌ها را آب داده‌اند.

کلاغ‌ها روی چنار بلند هنگامه کرده‌اند.

- هلیا! فردا یک‌شنبه است. می‌روید یک‌شنبه‌بازار؟

- بله. تو هم با ما می‌آیی؟

- اگر مادر بگذارد، بله. من یک‌شنبه‌ها را خیلی دوست دارم. توی یک صندلی نرم فرو می‌رفتیم. شیشه را کمی پایین می‌کشیدیم و دست نوازش باد بر گونه‌هایمان کشیده می‌شد. تیرهای میان راه را می‌شمردیم و خرگوش‌ها را که جلوی ماشین می‌دویدند و راهشان را گم می‌کردند می‌دیدیم. آن‌جا بچه‌های کوچک پنج شش ساله‌ی ترکمن سیگار می‌کشیدند. دخترک‌ها با دامن‌های گشاد و قرمزشان دنبال ما راه می‌افتادند. اسب‌سوارها از کنارمان می‌گذشتند. چه قدر تخم‌مرغ، چه قدر مرغ و خروس‌های پابسته، قالیچه‌های سرخ، سیبل‌های آویخته، نگاه‌های مورب، کلاه‌های پوستی، عرقچین‌های زردوزی شده، زن‌های رو بسته، پوستین‌های چاق، ظرف‌های بزرگ روغن و کره و پنیر و ماست، بره‌های کوچک ناتوان، اسب‌های که پایشان را به زمین می‌کوبیدند و چه قدر چیزهایی که ما نمی‌دانستیم به چه درد می‌خورد. مردها ناس می‌انداختند و تف می‌کردند روی زمین. ما یاد گرفته بودیم که به زبان خودشان از آن‌ها احوال‌پرسی کنیم.

آهسته و با کمی ترس می‌گفتیم: قرقومی، کوکمی، امن ساق‌می؟

آن‌ها محکم و با مهربانی جواب می‌دادند. و بعد با صدایی غریب، تف می‌انداختند روی خاک - ما همه در اسارت خاک بودیم. ما از خاک نبود که گریختیم. از آن‌ها گریختیم که حرمت زمین را با گام‌های آلوده می‌شکستند - کنار بساط یک دستفروش می‌نشستیم و به تسمه‌ها و ریسمان‌ها و چوب‌های سیگار و دشنه‌های بزرگ و زین و لگام‌های اسب و داس‌های گندم‌چینی بلند نگاه می‌کردیم. تو دستت را دراز می‌کنی و از مرد ترکمن می‌پرسی: آقا! این به چه درد می‌خورد؟

من دلم می‌خواست می‌دانستم. اما نمی‌دانم.

مرد به ما چیزهایی می‌گوید و ما نمی‌فهمیم.

رنگ نگاهش مهربان است. اما قیافه‌ی آفتاب‌سوخته‌اش ما را می‌ترساند. دست تو را می‌کشم و می‌گویم: برویم هلیا، برویم پشت آن گوسفند سفید دست بکشیم!

گاه بازمی‌گردیم و می‌بینیم که چه قدر خرید کرده‌اند. مادرت مرتب با آن‌ها چانه می‌زند. آن‌ها دنبال او راه می‌افتند و مرغ و جوجه‌های آویخته را تا جلوی چشم‌هایش می‌آورند و سینه‌هایشان را می‌فشارند و ما باز می‌رویم به سوی بساط یک دستفروش. دور می‌شویم، و دخترک‌ها با دامن‌های سرخ، کوچک می‌شوند. اسبی شیهه می‌کشد. ما دور می‌شویم. تو

به قالیچه‌ای دست می‌کشی و بر نرمی محبوب ابریشم می‌خندی. فصل گل‌های ابریشم تمام می‌شود. فصل در پیله‌ی تنهایی ماندن است - فصل حکومت اصوات.

تو به دیوار تکیه می‌دهی و مرا نگاه می‌کنی.

آه هلیا... چیزی خوفناک‌تر از تکیه‌گاه نیست. ذلت، رایگان‌ترین هدیه‌ی هر پناهی‌ست که می‌توان جست.

هلیا! اگر دیوار نباشد پیچک به کجا خواهد پیچید؟

اسکناس‌های کهنه را نوارهای چسب حمایت می‌کنند. سربازان را سنگرها.

هلیای من! ما را هیچ‌کس نخواهد پایید و هیچ‌کس مدد نخواهد کرد.

دور می‌شویم! آن‌قدر دور که صدای محو فریادی بیدارمان می‌کند.

پدرم فریاد می‌زند که می‌روی و دیگر باز نمی‌گردد. به همان‌جایی می‌روی که این پنج ماه رفته بودی.

دایه‌آقا آهسته گریه می‌کند - لحظه‌های بی‌نهایت - و من، خاموش به آن‌ها نگاه می‌کنم و در وجودم کسی‌ست که فریاد می‌کشد: پدر! هرگز گمان مبر که من برای دیدن زنی باز می‌گردم که زمین‌خوردگی در ضمیر اوست.

فرصتی برای بخشیدن، فرصتی برای از یاد بردن.

پدر! این مهلتی‌ست که تو از دست خواهی داد.

و این مهلتی بود که هلیا یازده سال پیش از دست داد.

فرصت‌های گریزنده را چون قاصدک‌ها به دست باد نشانیدیم.

ما در «خفاخانه»های ضمیر خویش چیزی را پنهان نگه داشتیم؛ پنهان و سرسختانه نگه داشتیم.

و روزی دانستیم - و تو نیز خواهی دانست - که زمان، جاودان بودن همه‌چیز را نفی می‌کند.

پوسیدگی بر هر آنچه پنهان شده است دست می‌یابد و افسوس به جای می‌ماند. پدر وقتی به سفره نگاه کرد، با کدورت گفت: مادر! آن ترشی پیاز را از انبار بیاور! دو سال است که تو آن را نگه داشته‌ای.

مادر بلند می‌شود و می‌رود. صدای پایش را می‌شنوم که خیلی سنگین روی زمین کشیده می‌شود. مادر باز می‌گردد و آرام می‌گوید: «همه‌اش کپک زده. نمی‌شود خورد.» پدر عصبانی و دلگیر است. دلم می‌خواهد سخت و با صدا گریه کنم.



فردا نارنج‌ها از آن سوی نرده‌های چوبی خواهند گریست. پسر باغبان یک جوجه‌تیغی پیدا کرده.

- «نه هلیا! این را نمی‌شود سنجاق کرد. لای کتاب هم نمی‌شود گذاشت. تیغ‌ها کتاب را سوراخ می‌کند.» ما با نوک چوب، جوجه‌تیغی را می‌غلطانیم. پدر می‌گوید: صد بار به تو گفته‌ام که با تیغ مداد را نتراش.

خون می‌چکد روی میز و خودش را نشان می‌دهد. بعد می‌چکد روی فرش و گم می‌شود. من انتهای انگشت بریده‌ام را می‌فشردم و سعی می‌کردم خون جایی بچکد که دیده شود. خون بالا می‌آید و باز می‌چکد. رنگ خون به پیشانی پدرم نشسته است. هرگز آن‌قدر بی‌رحمی و اندوه، نگاهش را تسخیر نکرده بود.

- مگر چه شده دایه‌آقا؟ مگر چه شده؟

- چه شده؟

- حرف بزنی آقا، حرف بزنی! گریه برای چیست؟

بخواب هلیا!

تنها خواب تو را به تمامی آنچه از دست رفته است، به من، و به رؤیاهای خوش بر باد رفته، پیوند خواهد زد. من دیگر نیستم. نیستم تا که به جانب تو بازگردم و با لبخند - که دریچه‌ایست به سوی فضای نیلی و زنده‌ی دوست داشتن - شب را در دیدگان تو بیاریم. نیستم که تا بگویم گنجشک‌ها در میان درختان نارنج با هم چه می‌گویند، جیرجیرک‌ها چرا برای هم آواز می‌خوانند، و چه پیامی سگ‌ها را از اعماق شب برمی‌انگیزد.

دود دیدگان را آزار می‌دهد.

قماربازها گرد میز چوبی سنگین نشسته‌اند و حامیان پی‌گیر تکرار مسائلمند. تو می‌دانی که این رسم کهنه‌ی شهرستان‌هاست؛ شهرهایی که کافه‌های تمیز ندارد، شهرهایی که بازارهایش بوی ماهی شور و پیاز و سیر می‌دهد، بوی دیوارهای مرطوب بیگانه با آفتاب. باران زمین‌ها را گل‌آلود می‌ند. مادر می‌گوید: نگاه کن! باز هم تمام لباس‌هایش خیس و گلی‌ست.

- «مادر! من نمی‌توانم کاری بکنم که گلی نشوم. بچه‌ها سنگ می‌اندازند توی گل، کنار آدم.» بعد به تو می‌گویم که خودم این کار را کرده بودم و تو می‌خندی. بلوچ‌ها کنار کنده‌های نیم‌سوخته زانو می‌زنند و به سرگردانی بزرگ خویش - رودخانه‌ای که دیگر مسیر گذشته‌هایش را نمی‌ساید و طغیان بی‌هنگام آب‌ها - می‌اندیشند. شهرها، هلیا، و همان شهری که به اندوه گورستان‌های بی‌درخت آراسته است. صدای بادی که زیر پل مغرب شهر می‌پیچد، صدای گریه‌ی اطفالی که مادرانشان، پشت میزهای چوبی سنگین، ملال ابدی

غربت را سبک‌تر می‌کنند، صدای پارس سگ‌ها که دیوار سیاه شب را تکان می‌دهد، فریاد همیشگی کارخانه‌هایی که پنبه‌ها را پاک می‌کنند، آوازهایی که چون کلاه و لباس سربازی، به هر شهر رنگی می‌دهد سواى همه‌ی رنگ‌ها، صدای دارکوب‌ها که در سراسر روز نقطه‌هایی تهی بر سینه‌ی درختان می‌نشانند، رنگ‌هایی که در جامه‌ها، خرمن‌ها، گل‌های شکوفای پنبه‌ها، درختان بارور نارنج، سفال‌ها، آسمان و دریا، پیام‌آوران جاویدان تکرار هستند؛ نگاه‌هایی که هر غیر همشهری را با حیرت و تأسف دنبال می‌کند. نگاه کینه‌توز بچه‌های ولگرد بر اطفال تاجران و زارعان بزرگ، نگاه دختران سخت پوشیده‌ی ترکمن از میان پرده‌های چهره‌پوش بر زنان مغرور شهر و به رنگ‌های زیبای‌آفرین چهره‌هایشان... همه‌ی رنگ‌ها، همه‌ی نگاه‌ها و تمامی اصوات... پدر! من می‌خواهم بار دیگر به شهری که دوست می‌دارم بازگردم. دیگر سخنی از هلیا در میان نیست... نه هلیا! برای آن‌ها قمار به‌تر است. آن‌ها تا سحر بیدار می‌نشینند، تکرار می‌کنند، و دلگیر می‌شوند. همه باخته‌اند.

بخواب هلیا! بس است! راهی‌ست که رفته‌ایم. آیا کدامین باران تمام غبارها را خواهد شست؟ بیست سال از آن روزی گذشته است که من شهرم را از دیدگاه تازه‌ای به یاد سپرده‌ام.

- هلیا! برویم توی شهر بگردیم؟

- نه، باباجان دعوا می‌کند.

- «هلیا! آن‌ها خیال می‌کنند که ما توی باغ هستیم. برویم بازار از آن انارهای ترش بخریم. زود برمی‌گردیم.» بعد به شهر رفتیم. تو هفت سال داشتی و من ده سال. درست به یادم نیست.

- آقا دو تا انار ترش بدهید!

- چه قدر پول دارید؟

- ها؟ ما پول نداریم. ما از آن انارهای خیلی ترش می‌خواهیم.

یک پاسبان تو را شناخت.

- آه... این دختر... اما تو؟

- من؟ نه، نه، بابای من پنبه می‌کارد. او تاجر نیست. ما همسایه هستیم.

مرد به ما انار ترش می‌دهد.

پاسبان می‌خندد. یکی از دندان‌های جلوی دهانش افتاده بود و یکی از آن‌ها طلایی‌رنگ بود. یادت هست هلیا؟ ما خیلی خندیدیم. او نمی‌توانست بفهمد که ما به چه چیز می‌خندیم. اما این‌طور نشان می‌داد که می‌فهمد که ما بی‌دلیل می‌خندیم - و بی‌دلیل نیز شریک خنده‌های ما می‌شد.

ما بزرگ‌ترین دروازه‌های شادمانی را به کودکی باز می‌کردیم.

ما به پرواز یک ملخ کوچک - پدر چه قدر از این ملخ‌ها بدش می‌آید - می‌خندیدیم. به آن که می‌گذشت و به گوشه‌ی پاکت بزرگش پاره بود و دانه‌های لویا از آن‌جا به زمین می‌افتاد. به آن که در پیشخوان دکانش به خواب رفته بود و پسرک ول‌گردی که از جعبه‌های جلوی دکان، تخمه‌های آفتابگردان برمی‌داشت و می‌گریخت.

- به باغبان گفته‌ام که آن گل آفتابگردان را بیاورد. گل زرد ما میوه‌های شور خواهد داد.  
به آن زنی که خیلی بزرگ بود و به سختی نفس می‌کشید و قطره‌های آب روی پیشانی‌اش نشسته بود.

به آن پسرک که لباس نو پوشیده بود و مرتب دگمه‌هایش را می‌بست و باز می‌کرد و یک جیب شلوارش پشت‌رو شده بود.

به شش ستاره که از بالای آسمان، روی شانه‌های یک مرد افتاده بود و برق می‌زد.  
به چکمه‌ها، چشم‌ها، و قیافه‌ی جدی یک ترکمن که با اسبش کنار خیابان ایستاده بود.  
... ما به هم نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم. او نمی‌توانست بفهمد که چه چیز خنده‌آور است و هرگز نیز نخواهد دانست که یک مرد، باغ یازده سال تنهایی را چه‌گونه آبیاری کرده است. اما: «کجا رفته بودی؟»

- بازار.

- بازار؟

- آها! رفتیم انار بخریم. انار ترش.

- بی‌اجازه؟ سر خود؟ حتی یک نفر را با خودتان نبردید؟

- نه. ما راه را بلد بودیم! اما این آقا دلش می‌خواست ما را تا دم باغ برساند. - پاسبان سلام داد - پدرت فریاد می‌کشد و ما گریه می‌کنیم.

هلیا طعم تلخ پوست آن انارها یادت هست؟

گرگ‌ها کنار رودخانه چراغ افروخته بودند.

تو از صدای غریت، از فریاد قدرت، از رنگ مرگ، می‌ترسی؟

هلیا! برای دوست داشتن هر نفس زندگی، دوست داشتن هر دم مرگ را بیاموز.

و برای ساختن هر چیز نو، خراب کردن هر چیز کهنه را؛

و - برای عاشق عشق بودن، عاشق مرگ بودن را.

- می‌ترسم. آنها خیلی گرسنه هستند.

- اما در کلبه محکم است. آنها نمی‌توانند در را بشکنند.

- این‌جا که جای زندگی نیست. آدم حوصله‌اش سر می‌رود. همه‌اش ماهی، دریا، و مرغ‌های ماهی‌خوار. یک چای‌خانه آن دورها افتاده که من نمی‌توانم به آن‌جا هم سری بزنم. ممکن است مرا ببینند.

هلیا بازگشت ما پایان همه‌چیز بود. می‌توان به سوی رهایی گریخت. اما بازگشت به اسارت، نابخشودنی‌ست. من گفتم که بازنگردیم.

- برنگردیم. آنها خیلی عصبانی هستند.

اما تو گریستی. گریه می‌کنی. شب می‌شود و تو باز گریه می‌کنی. گریه هرگز دردی را درمان نبوده است. مگر مرا دوست نداری؟

- چرا؛ ولی بازگشت محبت را خراب نمی‌کند. آنها می‌فهمند که جدایی امکان‌پذیر نیست.

افسوس هلیا که نمی‌دانستی امکان بر همه‌چیز دست می‌یابد. امکان، فرمانروای نیرومندترین سپاهیان‌ست که پیروزی را بالای کلاهخودهای خود، در آسمان حس می‌کردند. هر مغلوبی تنها به امکان می‌اندیشد و آن را نفرین می‌کند. هر فاتحی، در درون خود، ستایش‌گر بی‌ریای امکان است. امکان، می‌آفریند و خراب می‌کند. امکانات ناشناس در طول جاده‌ها و چون زنبوران ول‌گرد، به روی گم‌نام‌ترین گل‌های وحشی خانه می‌سازند. دروازه‌های هر امکان، انتخاب را محدود کرده است. بسا که «خواستن» از تمام امکانات گدایی کند؛ اما من آن را دوست می‌دارم که به التماس نیالوده باشد.

- پدر! التماس می‌کنم! التماس می‌کنم! بگذار بازگردم!

تو سرت را بلند می‌کنی. با دیدگان مرطوب. و می‌پرسی: «تو هم از تقدیر می‌ترسی؟ و آیا امکان همان تقدیر نیست؟» شاید؛ و شاید که تقدیر - که من نمی‌شناسمش - انعطاف‌پذیرتر باشد. انسان به جنگ امکانات می‌رود یا با آن‌ها کنار می‌آید. اما تقدیر، اگر باشد، بن‌بست تمام خیابان‌هاست. شاید این انتظار در دل‌های ما کلبه‌ای چوبین داشت که: باور کنید آقا! من هر طور که بخواهید برای هلیا زندگی را درست می‌کنم. من به میل شما قدم برمی‌دارم آقا! بگذارید روی زمین‌های خود شما کار کنم. مرا امتحان کنید آقا! خواهش می‌کنم نگذارید ما از هم جدا بشویم. پدرم دارد مرا از شهر بیرون می‌کند. من جایی را ندارم که زندگی کنم. من هیچ‌کس را ندارم. من هیچ‌کجا را ندارم. کمی فکر کنید آقا! زندگی ما به هم بسته است. شما بزرگ‌منشی کنید و به ما فرصت بدهید آقا! ما از بچگی کنار هم بوده‌ایم. ما با هم بزرگ شده‌ایم. برای من و هلیا امکان ندارد که از هم جدا زندگی کنیم. خواهش می‌کنم آقا... خواهش می‌کنم... نه، هلیا! تحمل تنهایی از گدایی دوست داشتن آسان‌تر است. تحمل اندوه از گدایی همه‌ی شادی‌ها آسان‌تر است. سهل است که انسان بمیرد تا آن که

بخواهد به تکدی حیات برخیزد. چه چیز مگر هراسی کودکانه در قلب تاریکی، آتش طلب می‌کند؟ مگر پوزش، فرزند فروتن انحراف نیست؟

نه هلیا... بگذار که انتظار، فرسودگی بیافریند. زیرا تنها مجرمان التماس خواهند کرد. و ما می‌توانستیم ایمان به تقدیر را مغلوب ایمان به خویش کنیم. آن‌گاه ما هرگز نفرین‌کنندگان امکانات نبودیم...

خواب.

تنها خواب هلیا!

دستمال‌های مرطوب، تسکین‌دهنده‌ی دردهای بزرگ نیستند.

اینک دستی‌ست که با تمام قدرت، مرا به سوی ایمان به تقدیر می‌راند.

اینک، سرنوشت، همان سرافرازی ازلی خویش را پایدار می‌بیند.

شاید، شاید که ما نیز عروسک‌های کوچکی یک تقدیر بوده‌ایم... نمی‌دانم...

- خسته شده‌اید آقا؟
- من؟ آه... بله... شاید...
- با من یک استکان مشروب می‌خورید؟
- متشکرم... نمی‌دانم... بله.
- باز هم حرف می‌زنید آقا؟
- من؟ من حرف می‌زنم؟ اشتباه نمی‌کنید؟

پنج نامه  
از ساحل  
چمخاله  
به  
ستاره‌آباد

من که از درون دیوارهای مشبک، شب را دیده‌ام  
و من که روح را چون بلور، بر سنگ‌ترین سنگ‌های ستم کوبیده‌ام  
من که به فرسایش واژه‌ها خو کرده‌ام  
و من - بازآفریننده‌ی اندوه  
هرگز ستایش‌گر فروتن یک تقدیر نخواهم بود  
و هرگز تسلیم‌شدگی را تعلیم نخواهم داد  
زیرا نه من ماندنی هستم نه تو، هلیا!  
آنچه ماندنی‌ست ورای من و توست.



نامه‌ی نخستین

یک روز پس از بازگشت به کلبه‌ی چوبی ساحل چمخاله

هلیای من!

زندگی طغیانی‌ست بر تمام درهای بسته، و پاسداران بستگی. هر لحظه‌ای که در تسلیم بگذرد، لحظه‌ای‌ست که بیهودگی و مرگ را تعلیم می‌دهد.

لحظه‌ای‌ست متعلق به گذشتگان، که در حال رخنه کرده است.

لحظه‌ای‌ست اندوه‌بار و توان‌فرسا.

اینک، گسستن لحظه‌های دیگران را چون پوسیده‌ترین زنجیرهای کاغذی پیاموز.

باری؛ گریختن، تنها از احساسات کودکانه خبر می‌دهد. اما تکرار در گریز، ثبات در عشق را اثبات می‌کند.

من - ایمان دارم که عشق، تنها تعلق است. عشق، وابستگی‌ست.

انحلال کامل فردیت است در جمع.

عشق، مجموع تخیلات یک بیمار نیست.

آنچه هر جدایی را تحمل‌پذیر می‌کند، اندیشه‌ی پایان آن جدایی‌ست.

زندگی، تنهایی را نفی می‌کند. و عشق، بارورترین تمام میوه‌های زندگی‌ست.

پیاموز که محبت را از میان دیوارهای سنگی و نگاه‌های کینه‌توز، از میان لحظه‌های سلطه‌ی دیگران بگذرانی. امروز برای من روز خوبی نیست. روز بد تنهایی‌ست. این‌جا را غباری گرفته است.

پنجره‌ها نمی‌خندند و آب نمی‌جوشد و بوی مستی‌آفرین تن تو در این کلبه نیچیده است. یاد تو هر لحظه با من است. اما یاد، انسان را بیمار می‌کند.

این‌جا هیچ‌کس نیست که غروب‌ها به من خوش‌آمد بگوید و موهای نرمش را میان دست‌های من بگذارد و بخندد.

روز بد تنهایی، مرگ بی‌دلیل را به خاطر من می‌آورد.

مرگ روزهای خوب را

مرگ همه‌ی حکایت‌ها را

به من بازگرد هلیای من!

مگذار که خالی روزها و سنگینی شب‌ها در اعماق من جایی از یاد نرفتنی باز کند.

ما برای فروریختن آنچه کهنه است آفریده شده‌ایم.  
در ما دمیدند که طغیان‌گر و شورش‌آفرین باشیم.  
و به یاد بیاور آنچه را که من در این راه از دست داده‌ام.  
سه روز پیش، ما با ایمان به خویش، می‌گفتیم که بازگشت، هیچ‌چیز را خراب نمی‌کند.  
و اکنون، تنها تو می‌توانی اثبات کنی که ما دوباره بنا خواهیم کرد.  
به یاد بیاور که در این لحظه‌ها نیاز من به تو، نیاز من به تمامی ذرات زندگی‌ست.  
هلیا به من بازگرد!

نامه‌ی دوم

سه روز پس از بازگشت

هلیای من!  
به شکوه آنچه بازیچه نیست بیاندیش.  
من خوب آگاهم که زندگی، یکسر صحنه‌ی بازیست؛  
من خوب می‌دانم.  
اما بدان که همه‌کس برای بازی‌های حقیر آفریده نشده است.  
مرا به بازی کوچک شکست‌خوردگی مکشان!  
به همه‌سوی خود بنگر و باز می‌گویم که مگذار زمان، پشیمانی بیافریند.  
به زندگی بیاندیش، با میدان‌گاهی پهناور و نامحدود.  
به زندگی بیاندیش که می‌خواهد باز بازیگرانش را با دست خویش انتخاب کند.  
به روزهای اندوه‌باری بیاندیش که تسلیم‌شدگی را نفرین خواهی کرد.  
و به روزهایی که هزار نفرین، حتی لحظه‌ای را برنمی‌گرداند.  
تو امروز بر فرازی ایستاده‌ای که هزار راه را می‌توانی دید. و دیدگان تو به تو امان می‌دهند  
که راه‌ها را تا اعماقشان بیایی.  
در آن لحظه‌ای که تو یک آری را با تمام زندگی تعویض می‌کنی،  
در آن لحظه‌های خطیر که سپر می‌افکنی و می‌گذاری دیگران به جای تو بنشینند،  
در آن لحظه‌هایی که تو ناتوانی خویش را در برابر فریادهای دیگران احساس می‌کنی،  
در آن لحظه‌ای که تو از فراز، پا در راهی می‌گذاری که آن‌سوی آن، اختتام تمام اندیشه‌ها  
و رؤیاهاست،  
در تمام لحظه‌هایی که تو می‌دانی، می‌شناسی، و خواهی شناخت،  
به یاد داشته باش  
که روزها و لحظه‌ها هیچ‌گاه باز نمی‌گردند.  
به زمان بیاندیش و شیخون ظالمانه‌ی زمان.  
صبح که ماهی‌گیران با قایق‌هایشان به دریا می‌رفتند به من سلام کردند و گفتند که  
سلامشان را به تو که هنوز خفته‌ای برسانم.

بیدار شو هلیا!

بیدار شو و سلام ساده‌ی ماهی‌گیران را بی‌جواب مگذار!

من لبریز از گفتنم، نه از نوشتن.

باید که این‌جا رویه‌روی من بنشیننی و گوش کنی.

دیگر تکرار نخواهد شد.

سومین نامه

نه روز پس از بازگشت

هلیای من!

آیا هنوز ریزش باران بر گونه‌هایت تو را شاداب می‌کند؟

آیا هنوز بوی بیدها، زمانی که از کنارشان می‌گذری، شادی می‌آفریند؟

آیا هنوز از صدای لیوان‌ها که به هم می‌خورند و از آن که ظرف‌های شسته را با دستمال زبر سفید خشک کنی، شادمان می‌شوی؟

پس آن پرنده‌های جمله‌ها که هرگز بی‌سرآغازی به نام «ما» در اندیشه‌هایت پر نمی‌گرفتند کجا رفتند؟

هلیا! مگر نمی‌گفتی که «ما» با هم خواهیم خندید و با هم خواهیم گریست؟

که روزی افسانه‌وش خواهیم مرد، در کنار هم - و افسوس، بماند برای دیگران؟

آیا مرداب انزلی یادت می‌آید هلیا؟

آن کرجی کوچک و آن قایقران خوش‌آواز اهل کجور؟

و آن غروب‌های حزن‌انگیز که ما را به یاد شهری که دوست می‌داشتیم و کودکی‌هایمان می‌انداخت؟

و می‌دانستیم که با نخستین چراغ، شادی‌ها همه بازخواهند گشت و ما باز خواهیم خندید؟

آن درخت‌های ابریشم با گل‌های نرم و نوازش‌گرش یادت می‌آید؟

آن روز که سراسیمه به دنبلمان می‌گشتند و من گفتم که برگردیم هلیا، نگران خواهند شد، و تو می‌گفتی: نه، آن‌ها اضطراب را، تا زمانی که ورق میدان‌دار آن‌هاست، نخواهند شناخت؟

و بلوچ‌ها ما را یافتند، در کنار هم، زیر آن درخت ابریشم؟

و ما به آن‌ها گفتیم که هیچ‌چیز را به یاد نسپرد، و دانستند؟

یادت هست که دست‌های تو بر پشت برهنه‌ام خط خون می‌انداخت؟

یادت می‌آید آن شب که کنار جاده پیرمردی نشسته بود و من داستان زندگی باغچه‌ای را برایش گفتم و او گریست؟

یادت هست که با موهای خوابیده‌ی نرم و مرطوب، به روی زمین آفتاب‌گیر کنارم غلتیدی و گفתי که بدنت را در میان ماسه‌ها بپوشانم؟

هلیا آن شب‌های زمستان را یادت می‌آید که در اتاق تو می‌نشستیم کنار آتش، و از پر کردن لحظه‌های آینده با شادی سخن می‌گفتیم و به پرده‌ها، به گلدان‌ها، و تصاویری که باید روی دیوارها می‌نشستند فکر می‌کردیم؟

هلیا! من این‌جا زمستانی طولانی و سخت در پیش خواهم داشت.

زمستانی که هرگز از یاد نخواهد رفت.

ایمان من به تو، ایمان من به خاک است.

ایمان من به رجعت هر شوکتی‌ست که در تخریب بنای پوسیده‌ی اقتدار دیگران نهفته است.

تو چون دست‌های من، چون اندیشه‌های سوگوار این روزهای تلخ، و چون تمام یادها، از من جدا نخواهی شد.

هلیا به من بازگرد!

و مرا در محبس بازوانت نگه‌دار

و به اسارت زنجیرهای انگشتانت درآور

که اسارت در میان بازوان تو چه شیرین است.

سپر باش میان من و دنیا

که دنیا در تو تجلی خواهد کرد.

بر من ببند چون سدی عظیم

که در سایه‌ی تو من دریاچه‌ای نخواهم بود، آسمان دائم اردیبهشت خواهم بود.

هلیا! حدیث غریب دوست داشتن را اینک از زبان کسی بشنو که به صداقت صدای باران بر سفال‌ها سخن می‌گوید.

و با این وجود، حالی روانه‌ی تحقیر کلام خواهم شد - که مرا نمی‌گوید.

و بس - که به سرود نام تو بیان‌دیشم و در انتظار قدم‌های تو بر برگ‌های خشک پاییز بنشینم.

هلیا

هلیا

هلیا...

## نامه‌ی چهارم

### چهارده روز پس از بازگشت

هلیا! من هرگز نخواستم که از عشق، افسانه‌ای بیافرینم.  
باور کن!  
من می‌خواستم که با دوست داشتن زندگی کنم - کودکانه و ساده و روستایی.  
من از دوست داشتن، فقط لحظه‌ها را می‌خواستم.  
آن لحظه‌ای که تو را به نام می‌نامیدم.  
آن لحظه‌ای که خاکستری گذرای زمین در میان موج جوشان مه، رطوبتی سحرگاهی داشت.

آن لحظه‌ای که در باطل اباطیل دیگران نیز خرسندی کودکانه‌ای می‌چرخید.  
لحظه‌ی رنگین زنان چای‌چین  
لحظه‌ی فروتن چای‌خانه‌های گرم، در گذرگاه شب.  
لحظه‌ی دست باد بر گیسوان تو  
لحظه‌ی نظارت سرسختانه‌ی ناظری ناشناس بر گذر سکون  
من از دوست داشتن تنها یک لیوان آب خنک در گرمای تابستان می‌خواستم.  
من برای گریستن نبود که خواندم.  
من آواز را برای پر کردن لحظه‌های سکوت می‌خواستم.  
من هرگز نمی‌خواستم از عشق برجی بیافرینم، مه‌آلود و غم‌ناک، با پنجره‌های مسدود و تاریک.

دوست داشتن را چون ساده‌ترین جامه‌ی کامل عید کودکان می‌شناختم.

هلیا!

تو زیستن در لحظه‌ها را بیاموز  
و از جمیع فرداها پیکر کینه‌توز بطلت را میافرین!

مرگ، سخن دیگری‌ست.

مرگ، سخن ساده‌ای‌ست.



و من دیگر برای تو از نهایت سخن نخواهم گفت.

که چه سوگوارانه است تمام پایان‌ها.

برای تو از لحظه‌های خوش صوت

از بی‌ریایی یک قطره آب - که از دست می‌چکد

و از تبلور رنگین یک کلام

و از تقدس بی‌حصر هر نگاه - که می‌خندد،

برای تو از سر زدن، سخن می‌گویم.

رجعتی باید هلیای من!

رجعتی دیگر باید

به حریم مهربانی گل‌های نرم ابریشم

به رنگ روشن پره‌های مرغ دریایی

به باد صبح

که بیدار می‌کند

چه نرم، چه مهربان، چه دوست

رجعتی باید هلیای من!

به شادمانی پرشکوه اشیاء

لباس‌های زمستانی‌ات را فراموش نکن!

آخرین نامه

بیست روز پس از بازگشت به چمخاله

دیگر چه می‌توانم گفت؟

دیگر چه می‌توانم گفت؟

خاموش می‌شود.

دیشب در خواب دیدم که بازگشته‌ای

کوچک، چون عروسکی از بلور

و پر داشتی؛ پرهای سبز روشن

و هم دفتر سیاهی از مشق‌های خط‌خورده داشتی.

در خواب

باران گرفت.

ابرها تنها برای تو آسمان شب را تطهیر کرده‌اند.

در خواب

دیگر نمی‌توانم گفت.

امروز صبح از روی رودخانه‌ی چمخاله - یادت هست؟ -

یک قایق مرطوب کاغذی آمد.

قایق، نگاه دریاست - یادت نیست؟ - باز کردم.

رنگ خط تو را داشت.

در خواب؟

نه.

امروز صبح نرده‌های چوبی دور باغچه‌ی خلوت را رنگ زدم.

و ظرف‌ها را شستم. این‌جا درخت نارنج خشک می‌شود - نزدیک آب شور - می‌دانی؟

دیگر چه می‌توانم گفت؟

تو کاری نخواهی داشت مگر آن که دو سوی دامن را باز، و زانوهایت را کمی خم کنی.  
و صبح روز بعد، به دسته‌های گازهای مهاجر بنگری که فریادکشان، آسمان را تسخیر  
می‌کنند.

در خواب.

از چاه گود آن باغ - باغ نبود - من آب می‌کشم تو با دلو سر می‌کشی

و آب می‌چکد از سقف

و بال‌های سبز تو مرطوب می‌شود

دیگر نمی‌توانم گفت.

دیگر نمی‌توانم. آب را می‌جوشانم و بخاری کوچک دستی را برای تو روشن می‌کنم.  
تو گرم می‌شوی. تو می‌نشینی و می‌گویی این چند روز چه‌طور گذشت. مادر نمرده بود هنوز؟  
من در صدای تو هستم.

اگر توانستی از کنار جنگل بیا. چرا که ماهی‌گیران خیال می‌کنند هنوز این‌جایی.

امروز آمدند و گفتند که شب، جشن کوچکی دارند؛ عروسی دختر چای‌خانه‌دار با صاحب  
«نگین دریا». و خوشحال می‌شوند اگر قبول کنی که شب آن‌جا باشیم.

خاموش می‌شود. شک می‌کند. نمی‌بینم. نمی‌بینم. مه نیست، نفت بخاری دستی تمام  
می‌شود. دیگر سیاه نیست دایره، نیمه‌سیاه نیست.

دیگر نمی‌توانم، نمی‌توانم گفت.

پایان

باران

رؤیا

روزی طبیبان را از سر بالینت جواب خواهند کرد و در وجود تو، به جست‌وجوی آخرین کلام خواهند آمد. روزی تصویر چشمه‌های خشک، اسبان تشنه را خشم‌گین خواهد کرد و گدایی، یال اسب‌ها را آتش خواهد زد.

- هلیا پدرت این‌همه عکس را برای چه می‌خواهد؟ چرا او دائم دیوارها را سوراخ می‌کند و همه‌جا را پر از تصویر؟

- نمی‌دانم. شاید آن عکس‌ها را دوست دارد.

و شیپهی اسبان یال‌سوخته بر دشت، تو را هوشیار نخواهد کرد.

هفت روز است که گیسوان تو را شانه نکرده‌اند.

ای مفلوک! ای پیر! باید آگاه شد که در جنبش دست‌های استخوانی تو، در تکان لب‌های کهنه‌ات، در چشمان تاریک مرگ‌آشنای تو، در این تمایل نامفهومت به برخاستن و جرعه‌ی آبی نوشیدن، در این حیران به گروه ناظر نگرستن، چه کلامی نهفته است.

- هلیا، از مرگ می‌ترسی؟ مرگ - که نمی‌نامد و آگاه نمی‌کند حتی پارساترین مدعیان پارسایی را.

ای قافله‌سالار سیاه، که با شترهای سیاه و کجاوه‌های سیاه، بر زمینی سرخ یک مخمل فرو مانده‌ای! قاب چوبی بسیار مانده را از دیوار جدا کن! زمین، تشنه‌ی شکستن اجسام است. در این غروب ابدی مخمل‌های سرخ، ماندگی و سکون، پیش‌گفتار پوسیدگی‌ست.

هلیا در طریق تو تصویر آب‌های جوشان در پای قله‌های برفی، به خلوت بی‌عابران تشنه نشسته است.

در طریق تو، کلاغ‌های سیاه، گرد لاشه‌ی مجهولی می‌چرخند.

در طریق تو، اسبی با یال‌های سوخته فریاد می‌کشد. زنی هلندی برای زینت تابوت تو گل می‌فروشد.

در طریق تو، کوه‌ها پناهگاه آهوان سرگردان است، و مردی به جانب پرندگان تیر می‌اندازد.

در طریق تو، کسی‌ست که در پای پله‌ها به روی یک گلدان مس فریاد می‌کشد.

من این بازی «دیدار در واپسین لحظه: را دوست نمی‌دارم. به آن که در می‌کوبد، می‌گویم:

حالا دیگر باید بمیرد. هلیا! مورچه‌ها حسابی دورش را گرفته‌اند. شاید این مگس، خوراک

دو سه روزشان باشد.

- تو نباید برای مورچه‌ها شکار کنی. خودشان حتماً کاری می‌کنند که گرسنه نمانند.

- هلیا من دوست دارم که کمکشان کنم. من هیچ‌وقت برای مورچه‌های سیاه، که روز قیامت هیزم می‌آورند، شکار نمی‌کنم.

مادرت با صدای بلند می‌گوید: «هلیا! بیا لباس‌هایت را عوض کن، بعد برو پی بازی.» و تو با صدای مهربان زن از جای می‌پری و از من دور می‌شوی. دور می‌شوی...

من از پله‌ها بالا می‌روم. در را باز می‌کنم و با نگاه، پی کسی می‌گردم.

- سلام دایه‌آقا!

- سلام آقا! شما هستید؟ برگشتید آقا؟

- بله دایه، برگشتم.

می‌نشینم و به باران، به آب که آهسته می‌جوشد، و به عکس پدر نگاه می‌کنم که ابروهایش در هم کشیده است. دایه‌آقا می‌آید و مثل یک گریه‌ی خسته کز می‌کند و روبه‌روی من می‌نشیند. پنهان‌کارانه به من نگاه می‌کند.

- دایه‌آقا، خیلی عوض شده‌ام؟

- نه آقا، فقط کمی سوخته‌اید. همه‌اش کنار دریا بودید؟

- بله دایه‌آقا! ما همه‌ی ساحل شمال را گشتیم و بعد کنار رودخانه‌ی چمخاله، یک خانه‌ی چوبی ساختیم.

- با هلیا خانم زندگی می‌کردید آقا؟

- بله، با هم بودیم. من به تو گفته بودم. نگفته بودم دایه‌آقا؟

- چرا آقا، چرا.

- هیچ‌کدامشان خوب نکردند دایه‌آقا.

- شما هم خیلی بد کردید آقا.

دایه‌آقا می‌لرزد. نمی‌خواهد حرف بزند. می‌داند که زود خواهد بود که پدر بازگردد و می‌داند آنچه در پنج ماه رفته است، در لحظه‌ای مجموع خواهد شد.

- با پدرتان آهسته صحبت کنید آقا. در این دو ماه خیلی شکسته شده است.

- پنج ماه بود دایه‌آقا. بله، می‌دانم که چه پیش آمده است.

زن پیر سرش را تکان می‌دهد و شورابه‌های چشمش را با چادر سیاه، پاک می‌کند.

- نه آقا... شما کجا بودید که بدانید؟

- خواب می‌دیدم. تمام این شب‌ها خواب این خانه را و این باغ را می‌دیدم و می‌دانستم که

چه سخت می‌گذرد.

صدای پای پدر را می‌شنوم. از پله‌ها بالا می‌آید؛ سنگین و سخت. من به صدای باران، صدای جوشیدن آب، و صدای سنگین کفش‌های پدر، گوش می‌دهم. در باز می‌شود و نیمی از چهره‌ی پدر مرا می‌پاید.

آن مرد خیلی شبیه پدر بود. اما خودش نبود.

مثل این که نمی‌خواهد به اتاق بیاید. سرانجام نیم دیگر صورتش را نشان می‌دهد. آه... چه خوف‌ناک... مرگ هم او را با چنین چهره‌ای نخواهد پذیرفت.

- عاقبت برگشتی؟

- بله پدر، می‌بینی که برگشته‌ام.

خشمی رستنی در دیدگانش بود که هیچ گیاه سرکش فریادی جواب‌گوی آن خشم نبود.

- پدر! «من» گریختم و «من» بازگشتم. هلیا با من بود. او می‌توانست بخواهد و خواست پدر! این تمایل او بود که ما را نگه می‌داشت. همه‌چیز در اراده‌ی ما بود.

- حتی مرگ؟

در فضا کدورت غم بود و باد - و همه‌کس می‌دانست که رگبار خواهد شد.

هلیا یادت هست که قایق‌ران کنار مرداب انزلی می‌خواست چیزی بپرسد و نپرسید؟ یادت هست که چه‌گونه به چهره‌ها و دست‌های ما - که چون دو شاخه‌ی دو درخت همسایه به هم پیچیده بود - می‌نگریست؟ یادت هست هلیا؟

پدر، قایق‌ران کنار مرداب است. اما به من نگاه نمی‌کند. نگاه او به هیچ کجا بسته نیست. نگاهش در بی‌نهایت فضای مرطوب، معلق است. دست من شاخه‌ی درخت بی‌همسایه است. در فضا وا و امانده و نمی‌داند که با چه پیامیزد. مثل این که همه‌ی حرف‌ها تمام شده بود.

می‌چرخم به سوی دایه‌آقا و آهسته می‌پرسم: دایه‌آقا! مادر کجاست؟

جواب نمی‌دهد. برمی‌گردد و به صورت پدر نگاه می‌کند.

هلیا! پدر گریه می‌کند.

کنار در، روی نیم‌تخت چوبی نشست و با صدای بلند گریست.

ناگهان شیشه‌های بزرگ پنجره‌ها می‌شکند.

ناگهان رنگ همه‌چیز سیاه، و سیاه‌تر می‌شود.

اتاق‌ها سیاه مرگ می‌پوشند. باران آهنگی جدا دارد.

آن‌ها را به یاد می‌آورم که مردگان‌شان را می‌سوزانند.

بوی استخوان‌های نیم‌سوخته و عطریات تند - که هوا را چون مرغان سیاه می‌شکافند - مرا محصور می‌کنند.

به یاد می‌آورم آن مردی را که در درون یک تابوت خفته بود و به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید.

و آن گروه سیاه‌پوش را که آرام به دنبالش می‌رفتند و دستمال‌هایشان خشک بود.

و آن‌ها را که به دور یک گور تازه آب‌خورده می‌گریستند.

و آن مردی را که در آخرین لحظه‌های زندگی، می‌خواست چیزی بگوید و نگفت و بعد کسانی بودند که گفتند: «شنیدیم» و سخنش کلام بزرگان شد و یک جمله از صد هزار جمله بود که در یک کتاب از صد هزار کتاب، احساس بطلت می‌کرد.

و آن زنی را که شاید یک جمله‌ی دردناک گفته بود و تنها بود که مرد و هیچ‌کس نشنید و احساس بطلت، در فضا معلق ماند.

و آن رهگذر را که در زیر باران - هلیا باران شهر ما چه پرشکوه است؛ باران‌هایی که چون ستون‌های بلور در طول یک هفته‌ی تمام، به روی سفال‌ها می‌ریزد و هیچ‌کس زمین را شخم نمی‌زند - نزدیک جوی آبی که بالاتر از کناره‌اش را آب فرا گرفته بود و آب‌ها در خیابان می‌لغزیدند و بی‌کاران، عابران را به دوش می‌گرفتند، زندگی را تمام کرد.

و آن گروه را که به دورش حلقه زدند و کفش‌هایشان خیس شد.

و آن مردی را که از آسمان بلند سقوط کرد و آتش گرفت - که در آخرین لحظه، دفتر یادداشتش را در فضا رها کرده بود و در آن دفتر، مگر چند شوخی و هفت شماره‌ی تلفن هیچ نبود.

و ستون لایزال تسلیت‌ها را

و آن مرد را که با ناخوش‌آیندترین اصوات صلوات می‌فرستاد و صورتش را با آن ریش زیر تیغ‌مانندش در بدن فرو می‌برد.

- هلیا! جوجه‌تیغی‌ها خودشان را به مردن می‌زنند.

و تو می‌گویی: اما این یکی واقعاً مرده. اصلاً تکان نمی‌خورد. نگاه کن! نگاه کن! و من فریاد می‌کشم، نه، نه، نه دایه‌آقا! راست بگو! مادر کجاست؟

- آقا، دو ماه پیش این‌طور شد.

- مادر، به من نگاه کن! به من نگاه کن! من برگشته‌ام. من این‌جا هستم. این‌جا - و گورستان‌های بی‌درخت، و گورستان‌های خاکستری رنگ را...

هلیا! آیا احساس می‌کنی که او در غیاب ما چه‌گونه طعم تازه‌ی بسیار ناگوار میوه‌های نارس باغ‌های ناشناخته‌ای را چشیده بود؟ و در همان لحظه‌های باغ، برای ما آفتاب خوبی بود.



- آفتاب خوبی‌ست. امروز کف کلبه را با آب چاه بشوییم. بعد بنشینیم و به پرواز مرغان ماهی‌خوار نگاه کنیم.

- نه.

- چرا نه هلیا؟

- تو خیلی خسته هستی. برویم کنار رودخانه روی ماسه‌ها دراز بکشیم و به ماهی‌گیران که قلاب‌هایشان به سنگ‌ها گیر می‌کند و دلگیر می‌شوند نگاه کنیم.

- ما برای آن‌ها قلاب‌های تازه می‌خریم. آن‌ها خوشحال می‌شوند. و شادی دیگران را بر روی پوست آفتاب‌خورده‌ی بدنت احساس خواهی کرد.

می‌رویم روی ماسه دراز می‌کشیم. تو آرام به آسمان نگاه می‌کنی. هیچ مرغی عبور نمی‌کند.

- هلیا حرف بزن!

- نمی‌توانم.

- حرف بزن مادر، حرف بزن!

- آقا این‌طور نکنید، دیگر تمام شده است آقا!

- چرا نمی‌توانی؟ چرا تمام شده‌ای؟

- امروز، از سر صبح دلم غمگین بود.

من آهسته می‌گویم: هلیا... در پایدارترین شادی‌ها نیز غمی نهفته است و در پاک‌ترین اعمال، قطره‌ای از ناپاکی.

و زنی را به یاد می‌آورم که می‌گفت: «او غرق شده است. او غرق شده است. او دیگر برنمی‌گردد تا پروانه‌های خشک‌شده‌اش را نگاه کند. نه... از آن زمان که پروانه‌ها را خشک می‌کردیم ده سال گذشته بود. او نمی‌توانست این حرف را بزند. اما: کتاب‌هایش را دور نریزد. آن کتابی که خیلی دوست داشت اسمش چه بود؟

- کدام را می‌گویی؟

- همان... همان که جلد قرمز داشت.

- آه... بله... یادم افتاد. اسمش... اسمش...

و هرگز به یاد نیاورد. و من هنوز به یاد دارم که نام آن کتاب چه بود. نامش... نامش... خوب! فراموش کرده‌ام هلیا! فراموشی را بستاییم. چرا که ما را پس از مرگ نزدیک‌ترین دوست‌زنده نگه می‌دارد و فراموشی را با دردناک‌ترین نفرت‌ها بیامیزیم. زیرا انسان دوستانش را فراموش

می‌کند و رنگ مهربان نگاه یک رهگذر را... آن را هم فراموش می‌کند. لیکن چه‌گونه از یاد خواهی برد - سگ‌ها پارس می‌کردند - آن غروب‌های نارنجی را که خورشید آن غروب‌ها بر نگاه من می‌نشست و نگاه من به روی قصر و تمام شیشه‌های قصر سایه می‌انداخت؟ تو لبه‌ی نارنجی لباس خانه‌ی پدرت را می‌کشی و می‌گویی: باباجان! بروم توی باغ بازی کنم؟

- می‌بینی؟ باز می‌خواهد برود بازی کند. این‌طور که نمی‌شود. هنوز حسابش را پاک‌نویس نکرده.

- برود. دلش می‌خواهد بازی کند.

تو یک شعر را که ناتمام یاد گرفته‌ای می‌خوانی. می‌رسی و مشت گره شده‌ات را پیش می‌آوری.

- اگر گفתי توی دست من چیست؟

- آب‌نبات.

- نه.

- پیسته.

- نه.

- سنجاق‌سر مامان.

و مشتت را باز می‌کنی. خالی‌ست. بگذار که انسان ساده‌ترین دروغ‌های خوب را باور کند. بر اسب‌های تیزپای اندیشه‌هایمان می‌نشستیم و به دریا و به آسمان و به دشت‌های از تفّ آفتاب سوخته‌ی بی‌کران می‌گریختیم.

از دیوارهای سخت عمود مرمین بالا می‌رفتیم و بر سنگ سطح دریاها قدم می‌گذاشتیم. زمان، باریک‌تر از گذرگاه‌های یال کوه‌های برف‌اندود تصویرها، و عمیق‌تر از نگاه ملتمس دره‌ها بر ستارگان شب‌های بی‌مهتاب بود که ما خویش را - در نهایت ساده‌ترین دروغ‌های رنگین ذهن - از انتظار گشایش مبهمات مرزناپذیر می‌رهاندیم.

و دیگر، فراتر از حد ما هیچ معبری نمانده بود - که هر قدم، از شمال تا جنوب، بر تن‌های ما کوفته می‌شد،

و ما گام‌گاه دیگران می‌شدیم، از کران تا کران.

- این سبد خالی‌ست. پس بهارنارنج‌ها چه شد؟ پس این بودی تند مرگ است که می‌پیچد؟

- پدر دست خالی که نمی‌تواند زمین را شخم بزند. پارسال یادت هست رفتیم و پنبه‌های خشک شده را دیدیم؟ سفیدها در بطن رنگ‌های قهوه‌ای مرده بودند؛ در قلب پست‌ترین رنگ‌ها. پدر همه‌اش توی اتاق راه می‌رفت و می‌گفت: «یک قنات، یک چشمه، یک چاه...» و

حالا که می‌خواهد شخم بزند، ده روز، سه هفته، خیلی وقت است که باران می‌آید. پدر نشسته است و روزنامه می‌خواند. می‌گوید: اگر گِل بشود که نمی‌توانیم شخم بزنیم. هلیا! این فصل‌های درهم‌ریخته از کدامین خورشید جدا شده‌اند؟

ما خانه‌های گلی ساختیم. یک اتاق برای دو گوسفند سفید.

- دایه‌آقا را هم بیاوریم پیش خودمان؟

- پس یک اتاق هم برای دایه‌آقا

- این حوض، این باغ، این درخت، این راه...

خانه‌ها در آب فرو رفت و از سقف کلبه‌ی چوبی ساحل چمخاله، باران ریخت.

یازده سال است.

- حرف بزن برادر، حرف بزن!

- دیر نیست؟

- برای من که می‌شنوم دیر نیست.

بازمی‌گردم. همیشه بازمی‌گردم.

مرا تصدیق می‌کنی یا انکار، مرا سرآغازی بپنداری یا پایان، من در پایان پایان‌ها فرو نمی‌روم.

مرا بشنوی یا نه، مرا جست‌وجو کنی یا نکنی، من مرد خدا حافظی همیشه‌گی نیستم.

هلیا! خشم زمان من بر من، مرا منهدم نمی‌کند. من روح جاری این خاکم.

من روان دائم یک دوست داشتن هستم.

صبر کن، صبر کن هلیا! آنچه نوشتم و ایمان به این که تو باز خواهی گفت، و آن عشق که تنها از تعلق سخن می‌گفت، و آن عشق که پایدار مانده بود و آن تعلق که تنها تصور بود، تصویری که شب‌ها را به اسارت می‌کشید، و آن خانه که با ناچیزترین ذراتش تو را طلب می‌کرد، اینک چون آواز یک شبگرد رهگذر در یادخانه‌ی متروکی منزل کرده است. ما به بازار می‌رویم که یک چراغ کوچک خوراک‌پزی و چیزهای دیگر بخریم. تو می‌گویی: «پارچه‌ی زیر سفید برای پاک کردن ظرف‌ها.» و آن‌قدر پارچه خریدیم که بعد دانستیم می‌توانیم تمام سقف و زمین کلبه را بپوشانیم. برمی‌گردیم و بسته‌ها را زمین می‌گذاریم.

شادی خریدن اشیاء نو، شادی لبریزی است. باز نمی‌کنیم. باران می‌گیرد. یادت می‌آید که

شب، مردی خیس از باران، در کلبه را کوبید؟

- راه را گم کردم. من با دوستانم آمده‌ام این‌جا. من مانده بودم که باران گرفت. راه را گم کردم.

ما خوشحال شدیم که مهمانی داشته باشیم. انسان، ناظر صمیمی را دوست می‌دارد. پنجره، روح مهربان اتاق است. می‌گوییم بیاید در کلبه بنشینید و لباس‌هایش را خشک کند و یک چای بنوشد و بگوید که به کجا می‌خواهد برود. ما بسته‌ها را باز می‌کنیم. بیگانه سخت متعجب است. نیست هلیا؟ فکر می‌کرد که فقط در کلبه‌ی یک ماهی‌گیر یا صاحب قایقی را زده است.

- شما چه‌طور این‌جا زندگی می‌کنید؟

- خوب نیست؟

- عالی‌ست. اما چه‌طور؟ تمام سال؟

غریبه می‌خندد. به کتاب‌ها نگاه می‌کند و به اشیاء نو.

- تازه آمده‌اید؟

- نه؛ ولی کم داشتیم.

او می‌گوید که برمی‌گردد و برای بچه‌ها تعریف می‌کند. آن‌ها هیچ‌وقت باور نمی‌کنند.

- این کار را نکنید آقا. این‌جا را به هیچ‌کس نشان ندهید. می‌فهمید؟

- «بله، مطمئن باشید. من هیچ‌وقت نخواهم گفت. و بعدها خودم هم در شک خواهم افتاد

که آیا در خواب دیده‌ام یا بیداری» و چای گرمی می‌خورد. می‌خواهد حرف بزند.

- این خیلی خوب است. خیلی خوب است. اصلاً باور نکردنی‌ست.

ما در روزگاری هستیم، هلیا، که بسیاری چیزها را می‌توان دید و بار نکرد، و بسیاری

چیزها را ندیده باور کرد.

و باز می‌خندد و عاقبت اجازه می‌خواهد که برای ما آواز بخواند.

آن مرد، آوازش را با آهنگ باران می‌آمیخت و ما دوست داشتیم که او باز بخواند و او از این

که آوازش را دوست می‌داریم خوشحال بود. شمالی نبود. ولی آواز شمال را می‌خواند. ما

همین را دوست می‌داشتیم.

- خیال می‌کنم که خواب دیده‌ام. نه حالا، همیشه. همیشه خیال می‌کنم که خواب

دیده‌ام: «من گم شده بودم. خیس شده بودم. از کنار دریا می‌رفتم و نمی‌دانستم به کجا

می‌روم. دست راستم جنگل بود و دست چپم دریا. بعد به یک خانه‌ی چوبی رسیدم. در زدم و

«آن‌ها» باز کردند. «آن‌ها» به من گفتند که بنشینم و لباس‌هایم را خشک کنم. آن‌ها در خواب

راه می‌رفتند.» می‌خندد و می‌گوید که یکی دیگر هم بخواند و برود.

می‌خواهید برای مادرم یک گلدان آواز ببرید؟ می‌خواهید دستتان را بلند کنید و ابرها را پس  
بزینید؟ می‌خواهید ده شیشه پر از مربای بهارنارنج برایتان بیاورم؟ می‌خواهید دایه‌آقا را صدا  
کنم تا برایتان جای داغ بیاورد؟

- دایه، چه خبر شده؟ چرا این‌طور به من نگاه می‌کنی؟

- تحمل کنید آقا. خیلی سخت است. چیزهایی پیش آمده که شما نمی‌دانید. این پنج ماه  
که نبودید، به قدر پنجاه سال زندگی شما را خراب کرد آقا!

- می‌دانم دایه‌آقا. تغییر داد. اما خراب نکرد. می‌دانم.

- این دیگر زبان پرندگان نیست آقا - که بدانید. شما رفتید. این‌جا همه‌چیز به هم ریخت. پدر  
هلیا خانم با پدر شما خیلی بد کرد. مادر نمی‌توانست تحمل کند آقا. حالا دیگر همه‌چیز تمام  
شده. تحمل داشته باشید آقا!

هلیا هیچ‌چیز تمام نشده بود. هیچ پایانی به راستی پایان نیست. در هر سرانجام، مفهوم  
یک آغاز نهفته است. چه کسی می‌تواند بگوید «تمام شد» و دروغ نگفته باشد؟ پدر! همه‌چیز  
«تمام شده است». من هلیا را فراموش کرده‌ام. من آنچه را که در آن ده سال و در آن پنج ماه  
گذشته است، فراموش کرده‌ام. بگذار بار دیگر به شهری بازگردم که خواب‌های مرا زنده خواهد  
کرد. من می‌خواهم به کودکی خویش بازگردم؛ به پاک‌ترین رؤیاها.

به سوی آنچه مرا هفت ساله بودن بیاموزد.

که همه‌چیز را با رنگ‌های کودکانه بیامیزد.

پای پله‌ها بنشینم و به صدای شستن ظرف‌ها گوش بدهم.

سبزقباها بر چنار چنان فریاد می‌کنند. گاه با هم گلاویز می‌شوند و تا سطح زمین پایین  
می‌آیند، و تو - هلیا - می‌دوی که آنها را بگیری.

- نه! آنها بازی می‌کنند هلیا!

- ولی ممکن است که آدم آنها را بگیرد. پس باغبان می‌گفت: من خوم یک بار یکی‌شان  
را گرفتم. اما آن یکی دیگر پرواز کرد و رفت بالای درخت.

- پسر باغبان خیلی دروغ می‌گوید.

و به آنچه با رنگ‌های زنده درآمیخته است. به جانب کودکانه‌ترین تصویرها: آدم‌هایی که  
دست و پایشان را بر سر بزرگ تو خالی دوخته‌اند. ما خیال می‌کنیم که ساعت زنده است؛  
مثل آدم‌ها. و تو می‌گویی که ساعت، اگر یک پرنده باشد، از این همه آواز خواندن خسته  
می‌شود و چه‌قدر هم بد می‌خواند. من به مادر خواهم گفت که مرگ، اگر آن‌قدر صمیمانه  
باشد، آخرین دست‌دوزی لباس یک عروس است.

پدر هنوز گریه می‌کند. من برمی‌خیزم و دستم را آهسته روی شانهاش می‌گذارم.

فریاد می‌کشد: برو، برو و دیگر هرگز بازنگرد! برو جایی که هیچ‌وقت نامت را هم نشنوم!  
دایه‌آقا می‌گوید: شما خسته هستید آقا. فردا صبح حرف‌هایتان را بزنید. فقط او برای شما مانده است.

پدر فریاد می‌کشد: برو و نام مرا هم از یاد ببر!

و این حکایت، دورترین آوازی‌ست که از میان شب نقب می‌زند و چون بادی تند که از سفری دور آمده باشد، بر در کلبه‌ی ساحلی من می‌کوبد. بخاری من خاموش شده است. دایره، تمام سفید است. صدای پای کسی را می‌شنوم. صدای پای کسی را به روی برگ‌های مرطوب می‌شنوم. صدای پا، صدای پا، و صدای در. می‌دانستم که باز می‌گردد. می‌دانستم که یک بار گریختن، تنها از احساسات کودکانه خبر می‌دهد. این چراغ، مدت‌هاست خاموش شده.

- هلیا! عاقبت برگشتی؟

در باز می‌شود و بوی ورق، بوی بیگانه، در اتاق می‌پیچد.

برمی‌گردم و به مرد غریب نگاه می‌کنم.

مرد، با سبیل‌های آویخته و بارانی باران‌خورده‌اش، ایستاده است.

حرفی نیست. با غریبه حرفی نیست.

مرد دستش را در جیب بارانی‌اش فرو می‌برد و بیرون می‌آورد. پنج ورق چرک و مرطوب، پنج پاکت کهنه، نرم از هم جدا می‌شود و مثل یک بادبزنی چینی، جلوی چشم‌های من، در دست‌های مرد می‌لرزد. غریبه بازی را تمام برده است. بادبزنی را می‌بندد و ورق‌های کهنه را به زمین می‌ریزد. برمی‌گردد؛ آرام، بی‌صدا، بی‌حرف - و می‌رود. صدای پا، صدای پا، صدای پای بیگانه بر غرور شکست‌خورده‌ی پاییز.

هلیا! احساس رقابت، احساس حقارت است. بگذار که هزار تیرانداز به روی یک پرنده تیر بیاورند. من از آن که دو انگشت بر او باشد، انگشت برمی‌دارم. رقیب، یک آزمایش‌گر حقیر بیش نیست. بگذار آنچه از دست‌رفتنی‌ست، از دست برود. تو در قلب یک انتظار، خواهی پوسید. من این را بارها تکرار کرده‌ام هلیا! - و چیزی نیست که من از آن با تو سخن نگفته باشم. چیزی نیست که بر کنار مانده باشد. از آن مرد که بر زین نشسته بود و پای خسته‌اش رکاب را به گردش می‌آورد و با این همه، مقصدی نداشت، و از آن پیرزن که پول‌خرده‌ایش را می‌شمرد.

از آن رهگذر که چشم‌هایش چراغ‌های روشن قصرها را به یاد می‌آورد.

و آن ذهگذر که جز خودش، چیزی را زنده نمی‌کرد.

از آن مرد راه‌گم‌کرده که خیس باران بود و ما آواز شمالی را دوست می‌داشتیم.

می‌شنوید؟

این آهنگ مرا به یاد کنار یک دریاچه می‌اندازد؛ دریاچه‌ی سیاه شب.

آهنگ‌ها، تنهایی را تسکین می‌دهند. اما تسکین تنهایی، تسکین درد نیست. در کنار بیگانه‌ها زیستن، در میان بی‌رنگی و صدای زیستن است. اینک اصوات، بی‌دلیل‌ترین جاری‌شدگان در فضا هستند. وقتی همه می‌گویند، هیچ‌کس نمی‌شنود. به خاطر داشته باش! سکوت، اثبات تهی بودن نمی‌کند. اینک آن که می‌گوید تهی ست - و رفتگران، بی‌دلیل نیست که شب را انتخاب کرده‌اند.

و از آن آویزه‌های زرین که تو آن‌ها را در بستر مخملین خوابانده بودی، سخن گفتم.

من با تو از تمامی درهای بسته که روزی باز خواهند شد: شکوفه‌های نارنج،

من با تو از شوکت نسیم سخن گفتم.

هلیا! ژرف‌ترین پاک‌رویی‌ها پیمانی‌ست با باد. بگذار باد بروید.

بگذار که رستنی‌ها به دست خویش برویند.

از تمامی دروازه‌ها، آن را باز بگذار که دروازه‌بانی ندارد و یک‌طرفه است به سوی درون.

از تمام خنده‌ها، آن را بستای که جانشین گریستن شده است.

از دل دریا صدای پاروی کهنه و شکاف‌خورده‌ای را می‌شنوم.

می‌شنوم که قایقران، شمال را می‌خواند. می‌بینم که تو را چون ماهی هفت‌رنگ، از درون دریا بیرون کشیده است. صوت قایقران، صوت باد شمال است. باد تیزتک قایق‌شکن شمال. هیچ‌کس در دریا نیست.

کسی خواهد آمد.

به این بیاندیش!

هیچ پیامی آخرین پیام نیست و هیچ عابری آخرین عابر.

کسی مانده است که خواهد آمد. باور کن! کسی که امکان آمدن را زنده نگه می‌دارد.

بنشین به انتظار!

اینک نامه‌ای که بر دیوار سیاه شب حک شده است، مرگ‌ناپذیری لحظه‌ها را اعلام می‌دارد؛ لحظه‌های ماندنی، دردناک و دوداندود؛ لحظه‌ای که هیچ‌کس حارس جای‌گاه خویش نیست، لحظه‌ای که پیرایه‌ها زدودنی‌ست. روح، خالص و تنها، زنگ‌خوردگی را احساس می‌کند؛ و آرزو، که زیورست صبرآفرین، چون پرده‌های کهنه‌ی قصرهای نیم‌سوخته در یک حریق، دیگر تالار اندیشه‌های تو را نخواهد آراست.

چرا پنهان شدن؟

چرا گریختن؟

یک مرد ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. یک مرد می‌گذشت.

- هلیا! «یک»، مفلوک‌ترین و پژمرده‌ترین اعداد است - و ما را نگاه نمی‌کرد. ما به آن که می‌گذشت مشکوک بودیم؛ به پنجره‌های بسته بیش‌تر از درهای باز، به دستفروش کنار خیابان، بیش‌تر از مردی که یقه‌اش را بالا زده بود.

پدر! من باز می‌گردم. جواب نمی‌خواهم. باز می‌گردم.

هلیا! یک سنگ بر پیشانی سنگی کوه خورد. کوه خندید و سنگ شکست. یک روز کوه می‌شکند. خواهی دید.

تقدیر من، تقدیر «همه‌کس» نیست. من، خسته خفته‌ام. دنیا در خواب نیست. من فرو می‌روم. دنیا بر می‌آید.

گرگ‌ها نگهبانان خستگی‌ناپذیر شب بودند. شب، اصوات را در خود فرو می‌برد و بطالت، فرزند بطالت بود.

و آن‌ها که اول سخن گفتند، بعد پشیمان شدند. و آن‌ها که نگفتند، پشیمان شدند. ندامت یک لغت بود در زیر آفتاب و باران و تاریکی. و سال‌ها مجموع باران و آفتاب و تاریکی بود، و این‌ها رنگ ندامت را شستند. برای چه پشیمان باید بود؟

برای همه‌ی آنچه از دست رفته است؟

یا برای آنچه به دست آمدنی نبود؟

و یا برای قصه‌ای که در پایانش رسیدیم و هیچ‌کس درباره‌ی آغازش سخنی نگفت؟

برای روزها و صدای جوشیدن آب؟

برای تو - هلیا؟

در تالار بزرگ هر ندامت، از دست رفته‌ها و به دست نیامده‌ها، در کنار هم می‌رقصند. دختران دهی برای ما رقصیدند. مردهای جوان با هم گلاویز شدند و یکی با گونه‌های برآمده و چشمان گرد، به کرنای کهنه‌اش می‌دمید.

- هلیا! این‌طور زندگی‌ها بازمانده‌ی صادق زندگی‌ست. روستاییان با مردم شهرها می‌آمیزند و تخم‌مرغ‌های گنبدیده مشتری پیدا می‌کند؛ و دیگر هیچ رهگذر ساده‌دلی نیست که به زن همسایه‌اش فکر نکند. پیرمردها کنار چای‌خانه، چپ‌شان را دست‌به‌دست می‌دادند. تو به آن‌ها نگاه می‌کنی و می‌گویی: چه قدر بی‌خیال.

- هلیا! ما این‌طور زندگی خواهیم کرد.



برخاستم و دست در دست پسران دهی انداختم - که می‌رقصیدند. تو پاک می‌خندی. تو می‌خندی، آن قدر که آنها احساس غرور می‌کنند. آنها از این که عروسک‌های کوکی تو باشند، باکی نداشتند. تو به میان دایره می‌آیی. آن که در کرنای خویش می‌دمد، آهنگ تازه‌ای را آغاز می‌کند. زنهای دهی با شلیته‌های سرخ و سینه‌های برآمده، شانیه‌هایشان را تکان می‌دادند و می‌خندیدند.

و آن‌گاه - شب پیوند اجسام بود.

بی‌جواب باز می‌گردم. از چوب، رود، دریا، و قایق‌های نامدار جدا می‌شوم.

شب از تجلی خویش بر سینه‌ی زمین، و باد از پیک‌وارگی سرما سخن می‌گوید.

در این سقوط ستارگان بر صحرا، در این وارونگی اشیاء، در این سیطره‌ی غریب و انبوه درد، سخن از عزای باطل شب است و رجعتی به درون

سخن از ساییدگی زوایا و تسلسل.

سخن از سطوح، تکرار - و فرجام.

راه می‌آیم. تا کنار جاده‌ی خاکستری بزرگ راه می‌آیم.

- آقا من می‌خواهم به ستاره‌آباد بروم.

- بیا بالا!

و من، نگران بر هزار خم، و عبور اشیاء ساکن، و درختان ساکن، و زمین ساکن.

من - نگران بر گذر سکون.

رجعتی باید.

شهرها را نبود ما غریب نمی‌کند. شهرها در فقدا انسان، امتداد می‌یابد. شهرداران پیر، تیمارستان‌ها را با محبت افتتاح می‌کنند، و میدان‌های نور - که جمعیتی تهی آرایشش خواهد کرد. آنها در فنا کردن غروب‌هایشان تعجیل می‌کنند. آقای شهردار می‌گوید: «این شهر، شهر شما، به زودی مرکز استان خواهد شد.»

صدای دست و فریاد جمعیت. مردی دست پسرش را می‌کشد که غرق نشود. پسر کوتاه است و می‌خواهد بالکن را، که باغچه‌ی کوچکی است، ببیند. من میدان‌های نور را نمی‌شناسم. سفال‌ها رفته‌اند و شیروانی‌ها در پشت رنگ‌های اخراپی، فقیر و نامهربان هستند. باغ نارنج، کوچک و غریب مانده است. قصر، پارک شهر شده است. آدم‌ها را می‌بینم که با وقار کارمندان‌های راه می‌روند. آنها با وقار کارمندان‌های خود، سفته‌ها را امضا می‌کنند؛ و

در تهدید هر قسط، خویشتن را تحلیل می‌برند. کسی را می‌شناسم که می‌گذرد. ترکمن دیگر اسب ندارد.

- این «آلوجه‌باغ» نیست آقا؟

- بود. حالا «خیابان ملل» شده است.

- شما پدر مرا نمی‌شناسید آقا؟

- پدر شما؟ ببخشید آقا...

پیرمرد از من جدا می‌شود. بوی قیر و تمسخر، پررنگ‌تر از بوی بهارنارنج‌هاست. پرنده‌ها از بهار می‌پرسند: «بهار را ندیده‌اید که از این‌جا بگذرد؟»

من زبان پرندگان را می‌دانم.

- این دیگر زبان پرندگان نیست آقا. شما رفتید...

«آلوجه‌باغ» خیابان ملل شده است. دوست داشتن در خیابان ملل چه قدر مشکل است. گنجشک‌ها دیگر ابتدای خیابان را دوست ندارند. صدای دست و فریاد جمعیت از دور، بلندگوها از محبت تشکر می‌کنند. صدای من کوچک است. صدای من فلزی نیست.

- آقا ببخشید...

مرد می‌گذرد و گوش نمی‌کند. من انگار معجزه‌ای هستم. مرا باور نمی‌کنند. مرا نمی‌بینند. آقا من بعد از یازده سال بازگشته‌ام. اما نرده‌های خانه رفته‌اند. باغچه‌ی کور از بینایی زنگ، مدد می‌خواهد. باغچه دیگر از نگاه عابر چیزی نمی‌پرسد. او تحسین رهگذر را در جلای آبخوردگی خود از یاد برده است. رنگ‌ها در اسارت دیوار می‌نشینند و به زنگ گوش می‌دهند. من فریاد می‌زنم:

- دایه‌آقا... من برگشته‌ام.

دیگر باران بر سفال‌ها صدا نمی‌کند. زنی بچه‌اش را که ایستاده، کتک می‌زند. خیابان ملل، در تصرف پنجره‌های نو، از درختان نارنج جدا می‌شود. من زنگ می‌زنم. صوتی‌ست که از کشش کفش‌های کهنه و بی‌رکاب زنی بر پله‌ها حکایت می‌کند. درستی که باز می‌شود.

- سلام دایه‌آقا!

...

- سلام دایه‌آقا! این منم که برگشته‌ام.

- اشتباه آمده‌ای برادر!

- اما، این‌جا منزل من است دایه‌آقا!

پیرزن مرا نگاه می‌کند. کمی دور می‌شود و خنده‌اش را در نگاه من می‌ریزد. دری بسته می‌شود. این صدای دریست که بسته می‌شود. صدای پای پیرزن را نمی‌شنوم. گوشش را به در چسبانده است.

- دایه‌آقا! به پدر بگو که من برگشته‌ام. شاید بخواهد مرا ببیند.

پیرزن لای در را باز می‌کند و می‌خندد. هلیا! این خنده، حتی درچه‌ای به سوی فضای نیلی آشنایی نیست. من خنده‌ام را از فضا، از شب، و از باران، پس می‌خواهم. من تمام خنده‌هایی را که از دو سوی نرده‌های رنگین باغ، در کنار آن درخت بزرگ کاج، زیر آن سایه‌بان غرق شده در پیچک‌های سبز، در کنار چاه سنگ‌چین‌شده‌ی آب، نزدیک لانه‌ی زنبورها، عسل، در میان انبوه سبزه‌های مرطوب - که قیچی باغبان در آن صدا می‌کرد - و در راه کوتاه میان خانه و مدرسه، در دیدگان تو ریختم، بازپس می‌خواهم.

- خانم! دایه‌آقا مرده؟ شما جای او آمده‌اید؟ به پدرم بگویید بیاید پایین!

صدای بلندی را می‌شنوم. پیرزن جواب می‌دهد: «آقا! پسر شما آمده. بیاید پایین!» و آهسته و ترسان می‌خندد.

مرد از پله‌ها پایین می‌آید. کنار در می‌ایستد.

- آقا! من پسر شما نیستم؟

در بسته می‌شود. آن‌ها پشت در بسته حرف می‌زنند. خانه کوچک می‌شود و دیدگان من تمامی آن را می‌پذیرد. «نه، این‌جا نیست.» نرده‌های چوبی باغ همسایه تاریک است. دیوار، رؤیای نرده‌ها را به گورستان بی‌درخت می‌برد. چراغ‌های خانه‌ی همسایه، کوتاه‌تر از یازده سال پیش نیست. همین‌جاست که پروانه‌ها سنجاق طلاپی سینه‌ی باغ می‌شوند.

- بیخشید خانم! این‌جا منزل پدر هلیا نیست؟

- این‌جا حمام است. نمی‌بینید؟

زن عبور می‌کند. من دیگر به سوی تو باز نمی‌گردم. من نام تو را هم فراموش کرده‌ام.

در خیابان ملل، هیچ‌کس را دوست نمی‌دارم.

اینک آرامشیست خاکستری، که به من باز می‌گردد. آرامشی که در خطوط متروک صحراها - که روزگاری به خاکستر گندم‌های سوخته می‌پیوست - نیز نمی‌توان جست؛ آرامشی که از یک پایان - نه پایان پایان‌ها - سخن می‌گوید؛ شاید پایان یک فصل، نه سرانجام همه‌ی سال‌ها. آرامشیست غریب که نه رسیدن را می‌گوید نه اختتام دردناک یک مجلس سوگواری را؛ نه می‌گوید نه توان گفتن در اوست؛ نه ارزش ابتدایی یک داروی مسکن را دارد و نه از تسلیم‌شدگی نهایی در برابر حسی‌ترین دردها حکایت می‌کند. آرامشی که جنجال خیابان‌ها، نورها و زوایا، در آن فرو می‌نشیند و رسوب می‌کند. بگذار تا در میان گرگ‌ها و

ترسوترین مردم، پیوندی بیافرینم. راهی‌ست که باید رفت. راهی‌ست بازگشتنی. رفتن، ستایش‌گر ایمان است. و بازگشت، مدّاح تقدیر. خیابان هنوز عابران را جواب نگفته است. مرد با چند پاکت بزرگ در خیابان منتظر است. زنی به من نگاه می‌کند. زنی به من نگاه نمی‌کند. ما از آن عابری می‌ترسیم که نگاهمان نمی‌کند.

کودکی‌ست که به گرد یک تیر چراغ‌برق می‌گردد. رنگی با من پیوند می‌خورد، کشیده می‌شود، و کنار می‌رود. مردی با یک شیشه‌ی بزرگ ترشی - شاید سیر - می‌آید که بگذرد. دختری سرش را به جانب آسمان بلند می‌کند تا باران، عمود، بر گونه‌هایش بریزد. پسرکی زمین می‌خورد. مردی صدایش را بلند می‌کند؛ نه پسرک را.

- آقا چراغ قرمز است. کمی صبر کنید!

- نگاه کنید آقا! آن زن را می‌بینید؟

زنی می‌گذرد که شاید سی سال داشته باشد. این زن کسی را به یاد می‌آورد، و او، تو را هلیا! در میان تو و این رهگذر، دیگری نشسته است. من می‌دانم که تو هیچ‌چیز را با رؤیای دوردست یک دوست داشتن، تعویض نخواهی کرد. تو همچنان منتظر، دلگیر، و آرام، خواهی نشست. نه هلیا! بازگشت، محبت را خراب نمی‌کند. کسی خواهد آمد و آمدن را زنده نگه خواهد داشت. این زن، یک لکه‌ی سیاه جاری در طول خیابان است. یک دست این زن در دست دخترکی‌ست که شاید هفت سال داشته باشد. هفت سال هلیا؟ آیا اعداد، فرزندان تصورات ما نیستند؟ آیا زمان، فراتر از ارقام گام بر نمی‌دارند؟ شاید هفت سال هلیا! تو به کودکی خویش بازگشته‌ای. تو به دنبال پروانه‌های فلزی خواهی دویی و برای دیدن من - در خیابان ملل - از نردبان بالا خواهی رفت. تو مشق شبت را می‌دهی دختر باغبان بنویسد. تو به او میوه‌های تازه خواهی داد. او میوه‌ها را با برادرش تقسیم نمی‌کند. برادر او در خفا، به سیب‌های سرخ کاغذی - به تصویرها - دندان فرو خواهد کرد. دست تو در دست زنی‌ست که دیگر هیچ زنی را به یاد من نمی‌آورد. تو از نرده‌های میان باغ نارنج و خانه‌ی ما بالا می‌آبی و فریاد می‌کشی: نمی‌آبی؟

من می‌دوم. بر پشت سگ کوچکی که کنار لانه‌اش زنجیر شده، دست می‌کشم. او دمش را تکان می‌دهد. ما از دو سوی نرده‌ها به هم نگاه می‌کنیم و خنده‌های ما به هم پیوند می‌خورد.

زن می‌گذرد و پی زن، مردی می‌آید که صدای پایش را بر غرور شکست‌خورده‌ی پاییز، می‌شنوم.

- هلیا برگشتی؟ من گفته بودم که یک بار گریز، هیچ‌چیز را اثبات نمی‌کند. آب در کتری می‌جوشد. برای من کمی قهوه درست کن! من از بالای شانه نگاه می‌کنم. مردی آنجا ایستاده است! با پنج ورق کهنه، و - دست این مرد، پسری را به دنبال می‌کشد. پسرک برمی‌گردد تا به یک پیرمرد نگاه کند. دلش برای پیرمرد سوخته است. این پسر، منم هلیا.

شاید ده سال داشته باشد - و او در من تابستان را زنده می‌کند. مردان دهی می‌رقصند. زنان با جامه‌های سرخ و دامن‌های پرچین، پای می‌کوبند.

- هلیا، ما همین‌طور زندگی خواهیم کرد.

پسرک بازمی‌گردد و به پیرمرد نگاه می‌کند. دست من در دست مردی‌ست که پرده‌های گسیخته‌ی یک تالار را خریده است تا اتاق خوابش را با آن بیاراید.

هلیا! قماربازها ورق‌های نشان‌دار را دوست نمی‌دارند؛ ورق‌هایی که همه از نشان‌دار بودن آن خبر داشته باشند. گوشه‌ی شکسته‌ی یک ورق، بازی را بی‌رنگ می‌کند. این رجعت ما به کودکی، در بند دست‌های سنگینی‌ست که شوکت بازگشت را از میان می‌برد. شاید ما نیز عروسک‌های کوچکی یک تقدیر بوده‌ایم، که می‌توانستیم ایمان به تقدیر را مغلوب ایمان به خویش کنیم. حالیا ایمان شعری‌ست، و مرد از کنار من می‌گذرد. به پیرمرد پول می‌دهم. او نمی‌خواهد. هسته است هلیا، فقیر نیست. خستگی، قدموها را کوتاه می‌کند، کوتاه‌تر می‌کند.

- من می‌خواهم این‌جا بنشینم آقا!

- چرا این‌جا؟ من شما را به یک مهمان‌خانه می‌برم. من دیگر با شما غریبه نیستم آقا.

- در من شمعی روشن کنید! مرا به آسمان بفرستید! مادر! دست بچه‌ات را به من بده! آیا تو خواب رنگین دیده‌ای؟ خسته هستم. می‌خواهم بخوابم آقا! تو مرگ سبز می‌دانی چیست؟ هیچ قانونی از رنگ سبز و بوی بهار حمایت نمی‌کند. ورق‌ها را دور بریزید! این‌جا زلزله خواهد شد. این‌جا یک شب ماه خواهد سوخت. جوراب‌های ابریشمی خواهد سوخت. در خیابان ملل، ستون‌های عشق را از بلور بدل ساخته‌اند. چه فروریزنده است ایمان، چه عابر است دوستی. سلام آقا! سلام خان! من یک کودکم. من یک فانوس تاشو هستم. در من شمعی روشن کنید! روزنامه‌ها لباس نایلون پوشیده‌اند. دایه‌آقا! این منم که برگشته‌ام. اسم این شهر چیست آقا؟ پیراهن‌فروشی زمرد - اغذیه‌فروشی محبت - نوشیدنی موجود است. قانون دود و نور و فلز - مرغ‌های آویخته - سینما - فرار از جهنم - من خیس شده‌ام، من خیلی خسته هستم آقا. خواب... تنها خواب... بخواب هلیا، دیر است. دود دیدگان را آزار می‌دهد. دیگر نگاه هیچ‌کس بخار پنجره‌ات را پاک نخواهد کرد... چشمان تو چه دارد که به شب بگوید؟

شب از من خالی‌ست هلیا...

شب از من، و تصویر پروانه‌ها خالی‌ست....



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

مرداد ۱۳۸۵